

سرود برگریزان

مجموعه شعر بیانی هفت

الرصان

این کتاب تحت شماره ۸۹۴ در تاریخ ۲۸/۰۶/۵۱ در دفتر
مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسید

ز عشق ما سخن گویند باز آندمکه در گلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگریزانی است

سرود برگ ریزان

● مجموعه‌یی از:

● نزل

● مثنوی

● قطعه

● ترانه و تصنیف

● بیژن ترقی

● کتابفروشی خیام

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در مردادماه ۱۳۵۱ در چاپخانه
پیروز پیایان رسید

۹۸۰ ریال

بیاکه همچو شب و روز در غم و شادی سپید پوش و سیه پوش بیکدیگر باشیم

آنگاه که دست تقدیر، سرگذشت زندگی هنرمند را می‌نگارد، وهنر همانند با سر نوشی ناگزیر، بر حیات بروح او جناری می‌شود، احساس می‌کند، که صلیبی‌گرانسینگ برذوش می‌کشد، وهنگامهای از هیاهو و فریاد، بر اثر او روان است، هنگامهای آمیخته با نفرین و آفرین، و بدرود و دشنام، در حالی که احساس می‌کند: هرتار وجودش باتار و پوداین هنگامه‌هیاهو پیوندی بسته‌دارد ناگسستنی، نه همین با اینان‌که با فرد فرد مردم عالم.... پیوندی که نام دیگر ش مسئولیت است و رسالت هنر.

گروهی در زیر بارسینگین خود هنوزگامی چند برنداشته، از رفتار فرو می‌مانند امانتها گروهی هستند به شمار، اندک که صلیب خود را بدوش می‌کشند و تا آرامگاهی که در فراخنای ابدیت سر برآورانش است، بر می‌افرازنند.

از برای تحقیق، هیچ فاجعه‌ای در دانگیزتر از این نیست که ناگزیر باشد پاس جانب تنگ نظری‌ها، خودبینی‌ها، صراحت را در پرده کنایه نهان دارد، و راستی و بلاغت کلام را، در غباری ازابهام و، استعاره!

در صفحه مقدم شاعرانی، که آثاری بدیع در هنر ترانه‌گویی «تصنیف» پدید آورده‌اند بیشتر ترقی خالق شودانگیزترین، شیواترین، پرمایه‌ترین آثار است، و بازگفتن این نظر در صورتی است که (خلاف دعاویت جانب انصاف) پاس حرمت تنگ نظری، یکی از شرایط تحقیق باشد، در تذکره احوال هنرمند، و گرنه بی‌هیچ تردید،

نظرمن از این نیز فراتر و روشنتر بود و شاید با دلائلی که هرگونه ابهام را از میان بر می داشت؛ بایک ارزیابی دقیق میان شعر او، با آثار دیگران، لیکن دیگرانی که بهر حال خودرا برتر می بینند!....

استبلای خلاق این شاعر، که در نواختن سازدستی چیره دارد، و با گوشها و دستگاههای موسیقی آشناست به یاری غنایی از نقطه نظر مضمونهای بدیع در غزل‌گویی آسان‌تر و بهتر از هر دیگری، ترکیب هندسی کلام را، با تأثیف موسیقی الفاظی تواند پیوند داد، و از این روی استادانه‌تر، تار هرنوایی را با پود هر کلامی درایجاد یک ترانه موزون درمی‌پیوندد.

وناگزیر در آمیختن افاعیل عروضی، و نواهای موسیقی دارای آن مایه توانائی است که از این تار و پود بهم در پیوسته، حلماًی جادوئی، و پرنیانی سحرانگیز باقته آید که به نغمه، دل را فریفته دارد، و به مفهوم، جانهای مشتاق را.

حال اگر انسانیت یک شاعر، به مفهوم واقعی کلمه نیز، شرطی دیگر برای سنجش و ارزیابی، درهنر باشد. بیرون بی تردید، یکی از شاعرترین شاعران روزگار ماست زیرا که یک هنرمند، تا آنجا هنرمند است، که انسان است، و هر که را، از این انسانیت بهره‌ای بیش باشد، با همان نسبت، آثاری والا تر پدید خواهد آورد.

و این معنی بدان سبب است، که بروزگاری زندگی می‌کنیم، همه قحط سال مردمی و فضیلت.... و در این هنکامه که باز شناختن خزف از گوهر، یکی از بزرگترین هنرهاست و هر گوشه‌کسی داعیه‌دار هنر و عرفان و ارشاد! گروهی بیرون از شمار، که بی‌هیچ هنر، کس را بکس نمی‌گیرند، اگرچه هنرمندی باشد بزرگوار.

یخبار از این‌که: هنر از آنچنان استثنای هنرمند را برخوردار می‌دارد که از هر چیز، بجز آنده دل خویش بی‌خبر است، اندوهی که: به معیار همه بشریت گسترش دارد، تنها از دردهای مردم است که دل او دردمند است و اشکبار.

از یاد برده‌ایم غم و درد خویش را
از بس غم شکسته دلان خوردہ‌ایم ما
آسوده خاطریم که گرمرگ دررسد
هر گز دلی بکینه نیاز رده‌ایم ما
خون دل است روزی ما ای خدای صبر
دندان زبسکه بر جگر افشدہ‌ایم ما

از این روی در چنین دل نه حسادت را راهی است و نه نیز خودبینی و
کوتاه نظری را

و سرانجام اگر نه صفا ، مهر و به راستی عشق و رزی را زمانه به هیچ نمیگیرد، باری این عاطفت راهیچگاه نابودی روی ننماید، چرا که اگر این عواطف یکسره نابودگردد، دیگر نه نامی از مردمی بجای می‌ماند، و نه نشانی از انسانیت، از این روی، بدروزگاری اینچنین اهریمنی اگرسرا غ همه چیز را می‌توان ازدلاها گرفت، بدسراغ انسانیت و انصاف نیز می‌توان برخاست،... هنوز این عاطفت را بازاری گر مست، جوانان روز بیزار خورشید....

ای رهگذر وادی آسیمه سری‌ها
دیوانه‌گمکشته‌صحر ای که هستی،

三

به نگاه من ندیدی که چه شرم خفته ایدوست
که چون رگسم دراین باغ سری خمیده باشد

*

همچونی، ای عشق جانم سوختی
بنده بندا سخوانم سوختی

*

افسانه دل قصه پر رنج و ملالی است
بگذار بر این قصه و انسانه بکریم

*

و بسا غزل بینی شورانگیز، پروردۀ دل‌حساس او، وجگرگوشۀ عواطف او، و برین مدعایکه اورا حرف، هر حرفی ازشکواییه عواطف، با دلهای مشتاق سخنی است، و داستانی.... که با صراحت توان گفت؛ بیشتر ترقی را جای در

نخستین مقام، از مقامات شاعری است.

و به حکم این سخن، بیژن عزیزم از آن دودمان برگزیده و منتخب است که تارهای عواطف و احساس آنان را تنها زخمه عشق و مردمی به ترنم در می‌آورد.

مرو مرو که دلم از غمتم شکسته مرو
نگارخانه چشم بخون نشسته، مرو
دوید درقدمت دانه های گوهر اشک
بیا که رشته صبرم زهم گسته، مرو

*

زباغ یاسمن یا از کنار او گذر کرد

که بوی گل بهم پیچیده در صحن شبستانم
زجام چشم اویک جر عه می نوشیدم و عمری

حریف بزم مستان و شریک می پرستانم

*

.... و به تقریب، هیچکس را نمی‌شناسیم، که با یک بروخورد، مهر اورابدل باز نگیرد، و اورا با همه احساس، دوست ندارد، خلاف آن‌گروه، که هیچ‌دلی، از زخم زبان آنان، نیست که جریحه دار نیست. و یا از خود بر تربینی آنان رنج‌ه نگشته است؟.... یاران و دوستان او: آن‌گروه که همدمان دمساز بیژن هستند و هم‌گامان احساس او و نام برخی از آنان همچون دوست شاعر و هنر دوست محمد تاج‌بخش بر صدر غزل‌هایش خودنمایی می‌کند.

استاد محمد حسین شهریار که بیژن را در حق او ارادتی است بليغ، ارادتی که به هیچ‌روی درار کان آن پس از سالیان دراز تزلزلی پيدا نشده است. و به قول شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری: «دود از آتش و گرد از باد چنان خبر ندهد که مرید از پیر، و شاگرد از استاد» و همچنانکه بارها شنیده شده است، و نیز دیده‌اند استاد را در دل از بیژن، نه همین مهری مشقانه که الفتی پدرانه است.

بیژن ترقی را، بیشتر با ترانه‌های ناب و شورانگیز می‌شناسند. و در

ت

مرحله‌دوم با غزلهای دلپذیر که زبان احساس اوست.... هنگامی که گام بقونهای گذشته می‌گذاریم، شعر از قصیده تا مثنوی، و از قطعه تا غزل و دیگر انواع آن دوشادوش موسیقی، به گوشها می‌رسیده است، و می‌خوانیم که چون دهراهن امیر نصر سامانی را، در هرات، دل از دوری بخارا و دیدار یار و دیار به اندوه آمد، تنها چاره کار را در آن دانستند، که دست در دامن استاد رو دگری زندت تا امیر را هوای بخارا بر سر خیزد، و آهنگ آن دیار کند.... آنگاه رود کی چنگ بر گرفت و این ایات را در پرده شور از برای امیر بخواند.

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهر بان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی
میر زی تو میهمان آید همی
.... و سخن پیایان نیامده امیر، موزه در پای ناکرده بر اسب نوبتی
نشست و به سوی بخارا، بتاخت

و فرخی چون «آوازه صلات امیر ابوالمظفر چنانی را بشنید، از سیستان
بدان سوی روی نهاد، و قصیده‌ای ساخت:

با کاروان حله بر قتم ز سیستان
با حله تنیده زدل، با فته ز جان
.....
.....
که آن را با آوای حزین بر امیر باز خواند...» و این شیوه هنوز، در سماع
 Sofian به هند، و ترکیه فراموش نمانده است.

و از این دست، داستانهای فراوان در تذکره احوال شاعران آمده است؛
که اگر شاعر خود، آوای خوش نداشت، خوش آوای شعر را بگوش
پادشاه میرسانید، و چون از این جمله بگذریم، شاعرانی که مشرب عرفان
داشته‌اند، غزلهای خویش را، در حالت پای کوبی، و سماع صوفیانه ترانه سر
می‌کرده‌اند، که نمونه عالی آن، غزلهای عطار است و سنائی و دیوان شمس
مولانا جلال الدین....

آنگاه ترانه‌ای روستایی، که همه را بمقتضای موقع و مکان، آهنگها و
نواهای خاصی ست که از دیر باز تابدین روزگار بازمانده است. ترانه‌ای کردی،
لری، پارسی، خراسانی، تبری، گیلکی و جزاينها که بیان پالوده عشق و احساس
شاعران روستایی است.

و از آغاز جنبش مشروطیت، که ترانه، نهمین از برای بیان اغراض

عاشقانه چون ترانه‌های شیدا، بلکه بیانی نوآین و شورانگیز بود، برای مفاهیم سیاسی و آزادی خواهی که بی‌هیچ تردید عارف قزوینی درخشنانترین چهره؛ این روزگارست، چراکه او نه همین شاعری بزرگ بود و آوائی خوش داشت و ساز خوش می‌نواخت که آهنگ‌سازی چیره دست نیز بود، و شاعران دیگر همانند با ملک الشعراًی بهار و عشقی تصنیفها و ترانه‌های ملی و میهنی از خود بیادگار نهادند ... و این خودروش است که ترانه‌سازی ملازمۀ باشاعری داشته است، لیکن همواره یک شاعر خوب و توانا، ترانه‌سازی خوب نمی‌توانسته است بود، درحالی که یک ترانه‌ساز استاد، شاعری خوب و استاد نیز بوده است، و نمونه عالی آن بی‌هیچ تردید، مرحوم رهی معیری بود که داغ اندوهش بر دلها بنشست ... بتا براین آنجاکه ایرج میرزا، در عارف‌نامه آن شاعر بزرگ و حساس را می‌نکوهد که: «تو آهوئی مکن جانا، گرازی تو شاعر نیستی تصنیف سازی» از این نکته غافل بوده است، و همه کس داند که اگر، در شعر ایرج قدرت سهل و ممتنع گوئی به اوج کمال خود بود، هرگز آن مایه احساس، و عواطفی را، که عارف داشت، نداشت آدمی از شعر ایرج توقع شوروحال ندارد با همه این قدرت و تسلطی که اوراست، آن مایه درد انگیزی و شور و غم، که در غزل‌ها و ترانه‌های عارف است، اورا نیست.

باری به روزگار ما، از رهی که بازگذریم، زیرا او عالمی دیگر داشت و به تقریب، بایک بر همه زمانی پیش از این باید ارزیابی شود، در زمانی که او خود پدید آورد شیوه‌ای نوآین در هنر ترانه‌سرایی آمد.... و پس از او می‌توان شاعران ترانه‌گوی را به سه گروه تقسیم کرد. آنان که تصنیف را سنگین می‌سازند، و آنان که سبک و گروهی که آنرا با مفاهیم عجیب و حیرت‌انگیز! از برای فی المثل! جازا می‌سازند و مارا با این گروه، چه توان گفت؟ هیچ سخنی نیست، چرا که هرگز دیده نشد، که یک تصنیف چنانی پیش از هفته‌ای چند که سروصدایی در میان خلق هیچ‌ماهی برمی‌کند، فراموش نگردد.

بديهی است که مرا، با اينان از آنروي که بقول خودترانه نومی سازند، و آهنگ برای جاز، و یا همپی هستند، مخالفتی نیست، بلکه حیرت من از کار آنها بدان جهت است که اينان ترانه ساز نیستند و جاز را نمیدانند و همپی نیستند. مقلدی چند فرومایه و بی استعداد.... از میان آنانکه تصنيف را سنگین می سرایند و ترانه هایشان دارای مفاهیم دلپسند است بگمان من بیژن ترقی با چهره ای مشخص در صفحه مقدم از این گروه قرار دارد بی آنکه خواسته باشم، یکی را بر دیگری برتری دهم یا با دیگری بسنجم، چرا که هریک از آنان، در مقام و موقع خویشتن اند و هر یکی را عوالمی است سوای عالم دیگری.... لیکن از نظر حال و شور، می توان گفت که تصویف های بیژن، عالمی ویژه خود دارد، که بهر حال دلنشین است؛ و هر گز باعتبار زمان کهن و فرسوده نمی شود، تصویف مشهور «می زده شب چو زمیکده باز آیم»، «برگ خزان»، «بزماینکه محبت شده همچون افسانه»، که سالها از این پیش خانم مرضیه آن خوانند؛ بلند آوازه، آنها را خوانده است و هر بار که هریک از آن ترانه هارا می شنویم گوئی هم امروز باز خوانده است. یاد آتش کاروان، را که خانم دلکش با آواز شکفتی انگیز خود ترانه سر کرد، و تصویف ها، که بانفمه دلاویز و گرم الهه و پوران مهستی و حمیرا خوانده آمد، همده همه ماندگار و فنان پذیر و شنیوا.... که بی هیچ تردید؛ از بهترین ترانه های روزگار، ماخواهند بود.... و گروهی که در تصویف های خود، از مصطلحات عامیانه بهره گیری می کنند گاه آزاری دلنشین می سرایند که بهر حال کاری هنرمندانه است و برخی به نهایت درجه از لطافت رسیده اند.

بهر حال، بر سر سخن باز آیم و آن اشعار بیژن ترقی است، که ناگزین از مقدمه ای براین سخنم، چرا که، تعیین هنری او نه همین در ترانه، که در غزل و مثنوی بربسیاری ترانه سازان که یکی دو تن از آنان در نوع کار خود ممتاز از

یکدیگرند، متمایز است، غزل و مثنوی او دارای شور وحالی است که اورا مشخص می‌سازد، و احساس و عواطف خاص اورا!

در این هنگامه ایمانسوز که روزی به روز فاجعه‌ای دیگر، گربانگیر بشریت مغور می‌شود، اگرچه وی را به هزاران مجھول که پایمردی علم مسلم شده است، خود بین‌تر از هر روزگاری دیگر ساخته است و چه بسا سرزمین‌های کشف ناشده که دانش بدانها راه یافته است، زندگی بظاهر آسان و بیاطن! چه دشوار، چه دشوارتر، از هر روزگاری واژهر مشکلی.. و در بر ابره مجھول که بیاری دانش، معلوم آدمی آمده است، هزاران مجھول تازه، پیشاپیش زندگی او قدم بر میدارد،... و از این جمله بزرگتر و حل ناشدنی‌تر، خود آدمی، انسان: مجھولی بزرگ فراری آدمی است، مشکلی اسرار آمیز، ناشناخته‌تر از هر مجھولی دیگر،....

انسان و واقعیت آن، برای انسان، دریست بسته بر روی همه آروزها، که آدمی در امید و بیم اینکه، آنرا هنگامیکه بازمی‌گردد، بهشتی سراسر فرشته نگرد.... و شاید، در پشت آن عفريتی دهان‌گشوده است، خون‌آشام... که جهنمی از درنده خوئیست و جنایت.

از برای انسانیت امر و زهیج چیز ناشناخته‌تر، از خود او نیست، واقعیتی چندان زشت و بی‌اندام، که تمایشی آن را، حاصلی بجز آئینه‌ای شکسته از بازتاب شرم و سرافکندگی نیست، چهره‌ای که تنها هنر مدرن را تصویر آن می‌سراست؛ چهره‌ای که در آئینه مدد نیزم، عفریتی است هزار سر، خون‌آشام، و فاجعه‌ای که تصویرش، اینهمه هر اسانگیز مینماید!

در گلشنی که غنچه بتاراج می‌رود
بیچاره من که زرد چو بر گخزانیم
ای جان ناتوان و تن در دمند من
دیدی چه کرد بادل من مهر بانیم؟

افغان من بکوش تو دیگر نمیرسد
افتاد از نفس جرس کاروانیم

**

فزوں ز طاقت من بود این غم سنگین
ز بارهای گران پشت خود دوتا کردم
کجا برم؟ بکه بسپارمش؟ که مانده غریب
دلی که با غم عشق تو آشنا کردم

**

ما لب زشم دوخته بودیم و این عجب!
پر بود شهری از سخن و گفتگوی ما

**

چکونه سوز دلم را نهان کنم از خلق
که آتش دلم از چهار پیراهن پیداست

راستی را چه از برای انسان، در این بیکرانه تنها بجای مانده؟...
انسانی تحقیر شده؛ احساسی بخاک و خون در غلتیده؛ و یاعواطفی که، همه ارزش‌های
انسانی خود را از دست فرونهاده است؛... یکروز عشق و محبت، خالق و آفریدگار
هنر بود، نه همین خالق هنرها که آفریدگار حمام‌های بزرگ انسانی....
اما امروز، گردبرگرد آدمی را چه چیزی بجز هیاهوئی سهمگین و عصب‌سوز
دریک تنها بیکرانه فراگرفته است؛
آنانکه می‌گویند: «دیگر روزگار غزل بسرآمده است، اگر انصاف را
بداوری بشینیم، کدامین سخن واقعی‌تر از این سخن بازگفته‌اند؟ زیرا عشق بودو
مهر که نوای آن در فراغتی وجود آدمی بترنم درمی‌آمد. در جلوه نواها و
آهنگها، خالق موسیقی بود، و در آمیزه‌ای از رنگها و خطوط و نقوش بدیع،
پدیدآور نقاشی و چون همین عواطف، که بی‌وجود‌دان انسان مفهوم انسانی
خویش را از دست میدهد، هرگاه بترنم در آیند، موسیقی بوجود می‌آید، و
هنگامی که نقش پذیرند، نقاشی، و چون به سخن در آیند شعر، و در حرکت، هنر
باله و تاتر ... این است مفهوم و حدت، در هنر، که این‌همه آثار جاودانه،
در نقاشی، معماری، پیکرتراشی، شعروموسیقی پدیدآمد.... و این جمله آثار

خ

که با ابدیت پیوند دارند، از اعجاز عشق و دیگر عواطف انسانی پدید آمد، همان عواطفی، که با انسان آغاز شد، و هنگامی که آنها پایان گرفتند و هوشهای بیشده بار و مفرورانه، عشق را بخون در نشاند و، به خاک سپرد انسانیت، نیز پایان گرفت؛ هنگامی که این عواطف را بخاک در می سپردند، انسان نیمی از وجود خود را نیز، با آن بخاک درسپرد و روح خود را در پرده مرگ پنهان ساخت و از همان روز، برای خویش مجهول ماند!

مجهول مطلق بشری چیست؟ آدمی
کی میرسد بگمشده بینشان خویش
پایان دهد با روزی بیکران خویش

.....
و از همان هنگام بود که آدمی تا بخود آمد، خویشن خویش را دید، همچون سایه‌ای سرگشته، و از پیکر جدا مانده، چیزی را دید، که در او نبود شده است... ناگزیر بدین اندیشه میرسیم که گوینده آن سخن که گفت: دیگر روزگار غزل سپری است، سرگذشت دل خویش را بربازان رانده بود، امانه همه آنرا، زیرا می‌باشد که می‌گفت: روزگار هنر بسرآمده است! چرا که عشق و عواطفی که در مجموع تقدیریست به نام «انسان» هیچ بجز روح آدمی نیست، و از این روی اگر پرتوی از آن، در دل هنرمند بتاخد، همه کس را ناشناخته می‌نماید.

وجود مجهولی است که دیگر در جامعه بیگانه و تنهاست، و جامعه‌ای را که هیچ عاطفی نمانده است بشکفتی و امی دارد، که مگر در این روزگار چیزی بیهوده تراز عشق و محبت می‌توان یافت! . به دشواری می‌توان باورداشت که هنوز از آن در برخی دلها اثری مانده باشد، لیکن باید این را باور کرد، که اگر انسانیت را نشانه‌ای بر جای نمانده است، این همه انسانیت نیست که بهر حال هنوز، بارقه‌ای خیره کننده از آن در دلها باقیست.!

چرا که خاطره این خواب خوش هنوز از دلها رخت بر نبسته است، هنوز دلها را می‌توان یافت، که از عشق متربنم باشد.

گل ولله بود و عشقی و بدل جوانه میزد
به ترنم نسیمی دل من ترانه میزد
نکهم زجام چشم میزد عاشقانه میزد

و چشمانی را که در انتظار، شب را به صبح پیوند می‌دهند؛ و مردمی که هم‌اند با شمع می‌سوزند، تا آینده تاریک انسانیت را روشن دارند.

وفای شمع بنازم که تاسخر بکنارم نشست و دمنزد و سوت، پاپای دل من
همچنانکه داعیه داران عشق فراوانند، انتظاری در چشمی با انتظار نمی‌سوزد،
لیکن، به تقلید، چه بسا شکوه‌هast از دردی که هرگز وجود نداشته است؛ واشک
بر داغ اندوهی، که هرگز شان در وجود نبوده است؛ از این روی هر چند به جادوی
الاظاه، دست فراپیش برند و غزل‌ها گویند و ترانه‌ها سر کنند، در دلها نمی‌نشینند.
اگر هنریان عواطف باشد و احساس، آنجاکه نه احساسی بجای مانده‌اند
ونه و عاطفتی چگونه توان گفت که هنری نیز وجود دارد، این کسان راه رگز
دلی در اندوهی نسوخته است، چرا که هرگز دلی در میان نبوده است، تا از رنج و درد
و اندوه مردم فریاد برآورد.

باری، در فراسوی این سرگذشت، که شکوه‌ای تلخ و دردناکست،...
باید گفت که تاثیری است که مرا از مطالعه غزل‌ها، مثنوی‌ها، قطعات و شنیدن
ترانه‌های دلپذیر شاعری با نام بیژن ترقی، براین مقدمه، نقش می‌بندد....
شاعری که بی‌هیچ تردید بجسم و جان‌هر دوشاعر است، و در همه حال شاعر، شاعری
سر اپا مهر و شور و دلدادگی است با مشربی چون دامن آفتاب‌گسترده و عالم‌گیر :

صفای سینه‌ام از گرمی سخن پیداست
نشان عاشقی از ناله‌های من پیداست

چه انتظار زدشمن، که کرده قصد هلاکم
محبت من و مهر من و وفای دل من

چون نی بنگمه عقده من و انمی شود
دارم هزار پرده غم در گلوی خویش

بختم مدد نکرد چو با کاروان دوم
می‌سوزم آنقدر که چو دود از میان روم

و دلی که نسیمی در تاروپود آن توفانها برپا می‌کند و اگر شعر سرگذشت
حال شاعر باشد، بی‌هیچ تردید سرگذشت حال بیژن، یکی از دلپذیرترین
افسانه‌های است. داستانی که میتوان باورش داشت.

ای خون من، ای آتش افتاده بجانم

جوشنه و توفنده دریای که هستی؟

ای خاطر افسرده در این قحط وفا، باز

شب تا بسحرگرم تمنای که هستی؟

چرا که در دوستی، یاریست کریم، و از برای پیوستگان دلخویش
پدریست مهربان و همسری وفادار:

خانه من باع بهشت من است

کعبه من دیروکنشت من است

بام و درش، بام و درگشن است

همچو دل اهل صفا روشن است

آنکه چنین خانه‌ام آرامته

پیش قدش سرو سهی کاسته

از رخ او خانه من روشن است

گل که بگشن نبود گلخن است

در غم و شادی همه جا یار من

بعد خدا اوست نگهدارم-ن

وکیست که همسر این شاعر سراپا احساس را، از دل آفرین نگوید، همسری
که محبوب شوهر مهربان خویش است و خانه اورا با وجود سه فرزند، بهشتی
ساخته است خدایی. که باری بهر حال از او بیاد می‌کنند و این مجموعه را که همانند
با مجموعه دنگین و پر طراوت گل، مشام جانها را بنوازش درمی‌آورد، الهام
بخش بوده است!

این بود، جلوه‌ای دور از سیمای نجیب شاعری، که از آنسوی هفت پرده
دنگین ایهام و استعاره جلوه گرفت و بازتاب عاله انسانیتی، پر دگی افسانه‌ای
فراموش گشته...

مهرداد اوستا

یازدهم مرداد ماه هزار و سیصد و پنجاه و یک شمسی

تقدیم بهمسر شایسته‌ام که الهام بخش
شعر و شاعری من بوده است.

سرود برگ ریزان

پس از ماهیم بهاری، گلشنی، باغی، گلستانی است
پس از ما هم خزانی، برگریزانی، زمستانی است

پس از ما هم بایه روشن شباهی مهتابی
نوای گریهی، سوزوگدازی، عهد و پیمانی است

دوباره از چراغ لاله‌ها و ساغر گلها
بروی سبزه‌ها، پیمانه‌یی، بزمی، چراغانی است

با بعد از من و تو در میان کودکان ما
نگاهی، وعده‌گاهی، وعده‌یی، ایام هجرانی است

دوباره رهروی شباهی تنهائی بکوی یار
اسیری، عاشقی، دیوانه‌یی، سر در گریبانی است

دوباره برگ پائیزی زبان بگشاید و از پی
باط عترتی، شوقی، نشاطی، وصل جانانی است

دوباره زندگی گهواره جنبان میشود، آری
که از نو کودکی، کاشانه‌یی، شعی، شبستانی است

زعشق ما سخن گویند باز آندمگه در گلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگریزانی است

حیرت

ای دیده ، چنین محوتماشای که هستی ؟

ای سینه ، تو در آتش سودای که هستی ؟

ای خون من ، ای آتش افتاده بجانم
جوشنه و طوفنده دریای که هستی ؟

ای پای فرمانده ، تو در این ره تاریک
جویای که و بادیه پیمای که هستی ؟

لشکر بزرگ ریزان

ای اشک من ، ای روشنی دیده نارم
افتاده چنین سر بزمین سای که هستی ؟

ایدل که بکف ساغر خونین بگرفتی
پیمانه کش نرگس شهلای که هستی ؟

ای خاطر آزرده ، در این فحط وفا ، باز
شب تا بسحر گرم تمنای که هستی ؟

ای عاشق افتاده در این راه پر آشوب
حیران قد و قامت رعنای که هستی ؟

ای رهگذر وادی آسیمه سری ها
دیوانه و گمگشته صحرای که هستی ؟

ای عقل من، ای گمشده در وادی حیرت
بستند ترا دیده، توجویای که هستی ؟

ای عشق چراغی توفرا راه من آور
دیوانه تو، روشنگر شباهی که هستی ؟

گریه مکر

چند با یادت فریبم ایندل دیوانه را
گرم چون سازم باهی سرداین کاشانه را
خواهش باری چو کردم آشنا بیگانه شد
دست بردامان زنم من بیعذار آین بیگانه را

سر و کبرگزیزان

گریه مکری که دائم شمع را بردامن است
میفریبد عاقبت آن ساده دل پروانه را

دل از آن بر موج دریایی حوادث میز نم
تا بیابم نازنین آن گوهر یکدانه را

درجہان عشق مست از باده تنهائیند
زان سبب بگزیده ام من گوشہ میخاندرا

زندگانی قصه‌ای به ابتدا و انتهاست
شب بپایان میرسد کوتاه کن‌ای افسانه‌را

دی ماه ۱۳۳۲



دیر آمدی

رخی شکسته‌تر از قلب عاشقان دارم
قدی خمیده‌تر از قامت کمان دارم

بناخنای سفینه شکسته‌بی ، مانم
چه بحر‌های غم و درد بینکران دارم

نیز و بزرگر نیز ان

چه طعن‌ها که زدشمن شنیده‌ام بک عمر
چه قصه‌ها که ز بیداد دوستان دارم



دیر آمدی

۶

باين اميدكه شامم سحر شود ، تا صبح
چه دستهای نضرع بر آسمان دارم



تو اينزمان بسراج من آمدی که زهجر
دلی شکسته ، تنی زار و ناز و ان دارم

تو آمدی که بصد خنده غم زدل بيرى
هزار دامن اشکت بار مغان دارم

اگر چه دير رسيدی، چه جای شکوه بود؟
که از گرانی جان من هنوز جان دارم

پيمن ما، ۱۳۲۲



خواب سنگین

ای بردۀ زیاد یار دیده‌رین را
بیدار نکشته خواب سنگین را

در جام رقیب نیست سرمستی
با زهر سرشته لعل نوشین را

پامال مکن گل شباب خود
بیهوده مخود فریب گلچین را

سر و دم بزرگ در یزدان

خواب سنگین

۸

بس عقده گشوده‌ی بی تو از دلها
نکشوده‌ای از جبین من چین را

با زاغ و زغن گرفته الفتها
در چنگ بلا فکنده شاهین را

روی تو و موی تو مرا مذهب
بر کفر سپرده دین و آئین را

چشم تو و روی تو نهان ازمـن
در ابر نهفته ماه و پـروین را

شبها تو و بیالش وصالت بسر
من شسته باشک هجر بالین را

در عشق رخ تو همچو فرهادم
کز یاد نبرده عشق شیرین را

ترک آشنايى

باز آ كه هنوز نيمه جانى باقى است

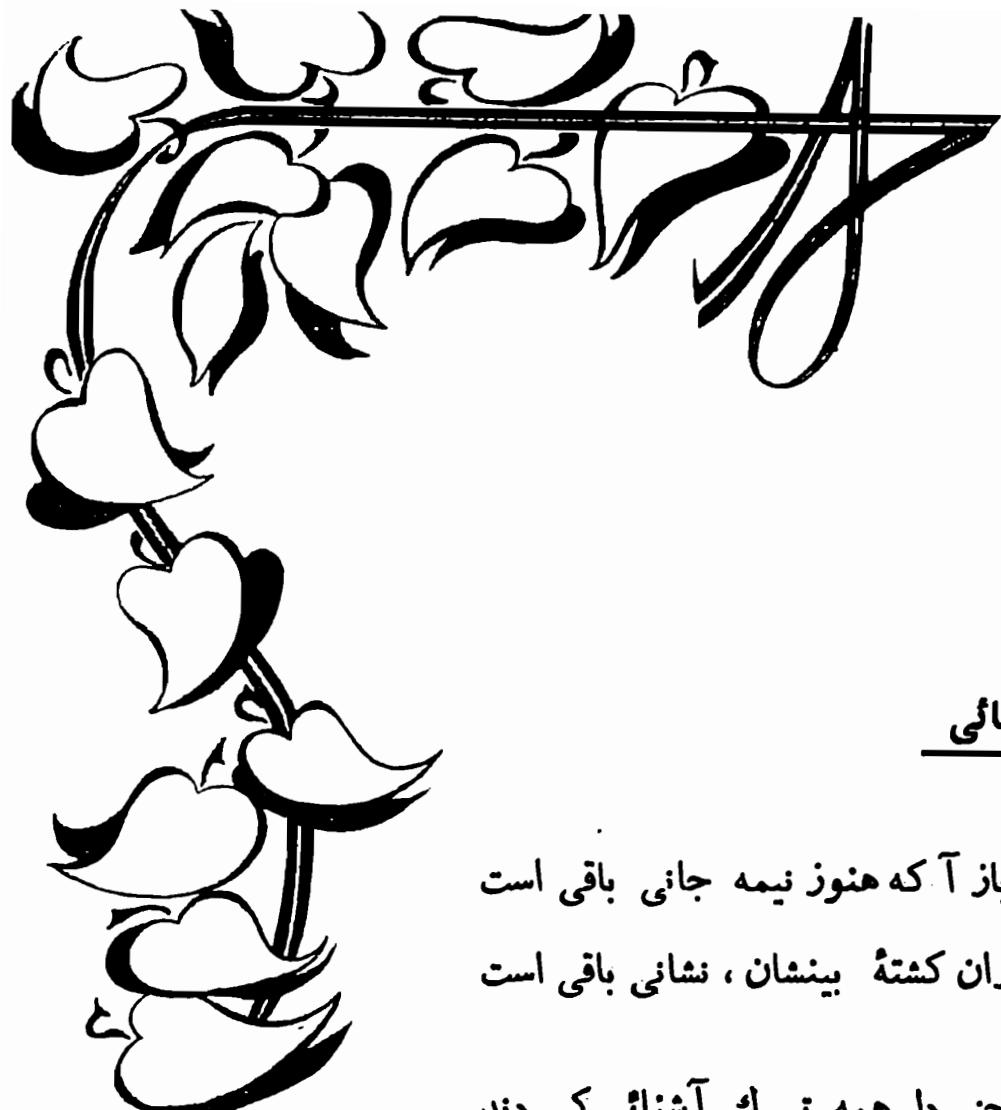
زان كشته يىنسان ، نشانى باقى است

جز دل همه ترك آشنايى كرددند

اي اشك بيا كه همزبانى باقى است

دل رفت و ذيڪرم همین نقش بماند

زان طاير رفته آشنايى باقى است



سزو د بزگر يزان



ترک آشنائی

۱۰

زان سینه پر سوز من آهی بر جاست
این گرد ز رفته کاروانی باقی است

آن کشتی امید من آخر بشکست
تنهای ز سفینه بادبانی باقی است

گلهای چمن شدند و بلبل بگریخت
حیران و خموش باغبانی باقی است

دیماه ۱۳۲۳

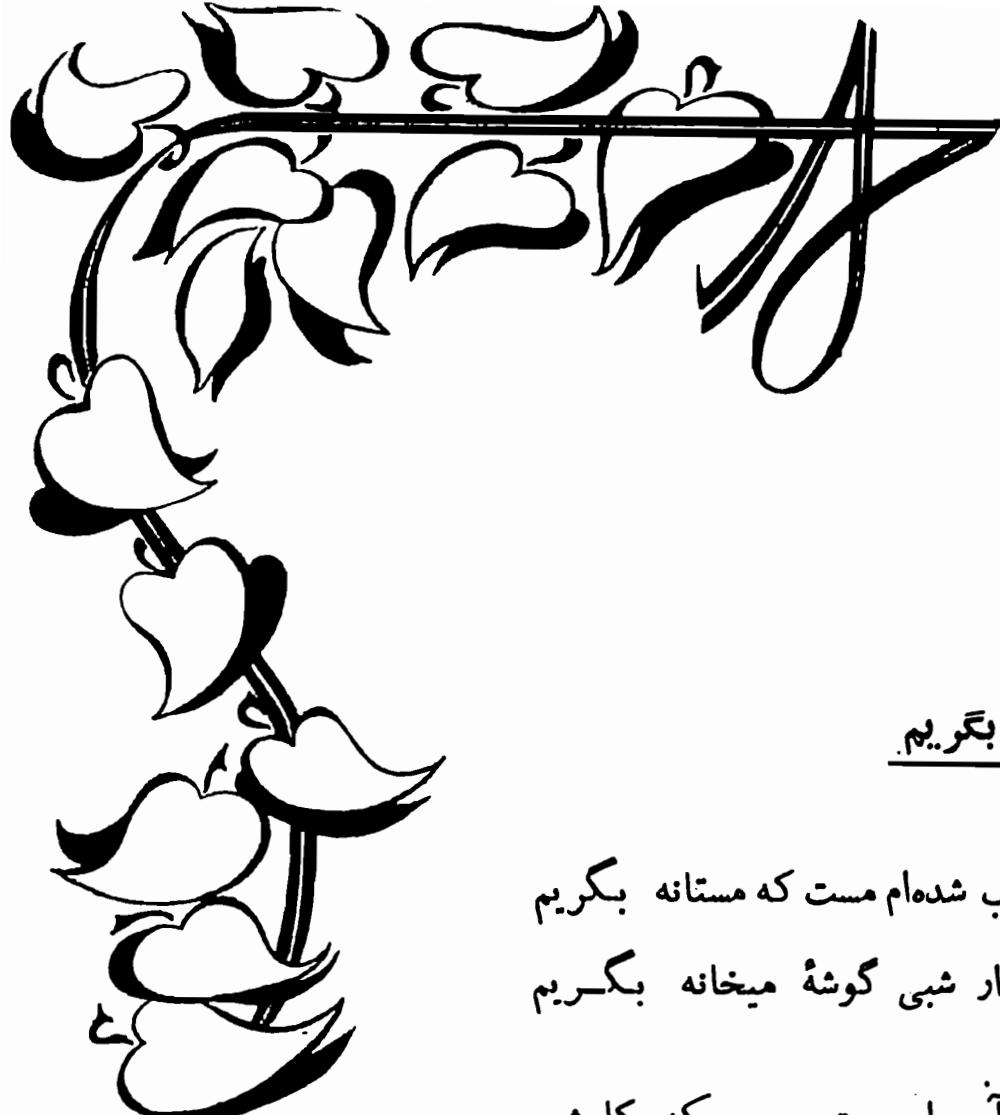


بگذار بگریم

امشب شده‌ام مست که مستانه بگریم
بگذار شبی گوشة میخانه بگریم

زان آمدہام مست درین میکده، کامشب
بر قهقهه ساغر و پیمانه بگریم

افسانه دل، قصه پر رنج و ملالی است
بگذار براین قصه و افسانه بگریم



سر و دل بگریم



بگذار بگریم

۱۲

ای عقل تو بر عاشق دیوانه بخندی؟

من نیز بهر عاقل و فرزانه بگریم

طفل دل من باز ترا می‌طلبد، باز

بگذار براین طفل یتیمانه بگریم

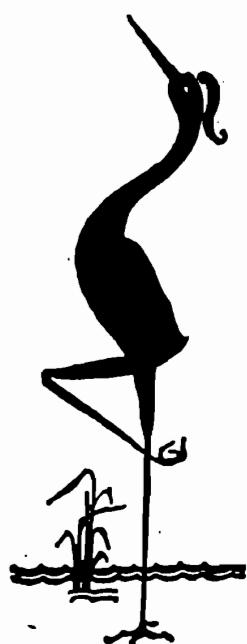
امشب زچه دو در وطن خویش غریبم

بگذار در این شهر غریبانه بگریم

آن طایر زیبایی مرا بال به بستند

شبها به پر افشاری پروانه بگریم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۴



خمارهشیاری

ساقیا چه بنشستی؟ خم می بجوش آمد

در گشاکه مدهوشی پشت در بهوش آمد

می زخم بیننا کن، جام می مهیا کن.

عاشق بلا دیده، رند باده نوش آمد

سر و دل بروگرینان

بازکن در ای ساقی، تا که من بوی باقی

محرمی خراب از عشق چون سبوی نوش آمد

۱۴۰ خمارهشیاری

تا که دم زدم از عشق در خمار هشیاری
ناله از دلم بر خاست، سینه در خروش آمد

شادی و گرفتاری، مستی است و هشیاری
این سروشم ای ساقی، از سبو بگوش آمد

عاشقی پریشانم، میرسد بلب جانم
در گشاکه مدھوشی پشت در بهوش آمد

۱۳۳۶ تیر ماه



جانم سوختی

همچونی ای عشق جانم سوختی
بند بند استخواه‌ام سوختی

لب چوبستم سینه شد آتششان
چون گشودم لب زبانم سوختی

شعله است از سینه هم بالاگرفت
آنقدر تا آشیانم هسوختی

سر و د بوگریزان



۱۶ جانم سوختی

تا سحرگه با دو چشم بیفروغ

چون چراغ کاروانم سوختی

همچنان هندوکه سوزدمده را

زنده زنده جسم و جانم سوختی

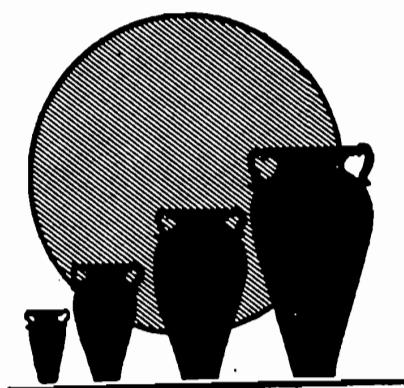
ناتوانی دیدی و بیتابیم

آخرین تاب و توانم سوختی

شمع جمعم کردی و تا صبحگاه

در میان عاشقانم سوختی

۱۳۳۵ خردادماه



قمار عشق

دیشب که بمن از همه پرداخته بودی
بر لشکر انده دلم تاخته بودی

دیدی که خمیده است قدم از غم ایام
قامت بهوا داریم افراخته بودی

شه بودی و از دیده درویش نوازی
با سفره بیرونق ما ساخته بودی

سرو و دیگر زیلان



قمار عشق

۱۸

ذرات هوا رقص کنان جلوه نمودند
چون پرده ز رخساره برانداخته بودی

سرمست در آغوش من افتادی و تا صبح
از شوق سر از پای تو نشناخته بودی

دیشب بسرای من درویش ز هستی
نردی زده ، جان بردہ و دل باخته بودی

تیرماه ۱۴۳۴



محشری بیا کردم

زبس بیاد تو هر شب خدا خدا کردم

بیارگاه خدا محشری بیا کردم

بیاد دامنت افتادم و چو طفل بتیم

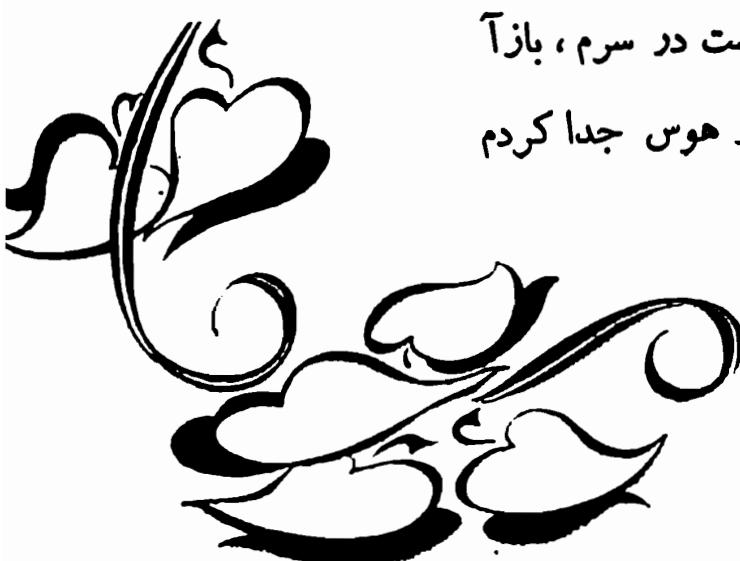
سری بزانوی غم برده ، گریه ها کردم

قسم به چشم تو در عشق من ریا نبود

اگر که گریه ریا بود بیریا کردم

هوای بوالهوسی نیست در سرم ، باز آ

که عشق پاک ترا از هوس جدا کردم



سرو و دلزیرین زان

محشری بپاکردم ۲۰

تو همچنان نفس من حیات بخش منی
بهر نفس که کشیدم ترا دعا کردم

فرون زطاقت من بود این غم سنگین
زبارهای گران پشت خود دو تا کردم

کجا برم؟ بکه بسپارمش؟ که مانده غریب
دلی که با غم عشق تو آشنا کردم

بریدم از همه عالم بهمت غم تو
بدست حادثه سر رشته را رها کردم

مهرماه ۱۳۳۵



خندیدم و رفتم

دست تو بدهست دگری دیدم و رفتم

عشق تو بدلدار تو بخشیدم و رفتم

آشفته ولزان و سرافکنده و مجنون

چون بید ز بیداد تو لرزیدم و رفتم

چون رعد سر راه تو بس نعره کشیدم

چون برق بیک لحظه درخشیدم و رفتم

سر و بزرگرینان



خندیدم و رفتم ۴۲

چون اشک که از دیده فرو بارد و ریزد

در خاک سر کوی تو غلطيدم و رفتم

از ناله سوزنده دل سوخت وجودم

همراه دل از دست تو ناليدم و رفتم

ديدم که هلاک من و دل بوده پسندت

من نيز پسند تو پسندیدم و رفتم

لبخند ترا ديدم و با دیده پر اشک

بر عهد تو و عشق تو خندیدم و رفتم

۱۳۳۵ آباناه



تاراج

ای مایه نشاط و امید جوانیم !
بر باد رفت بیتو گل زندگانیم

چون ماهتاب نیمه شبی جلوه‌یی نمای
ای مهر قابناک و مه پر نیانیم

دخساره‌ام بسوخت ز سوزنده اشکها
ای سیل آتشین ، بکجا می‌کشانیم ؟!

ای جان ناتوان و تن دردمند من
دیدی چه کرد با دل من مهربانیم ؟

در گلشنی که غنچه بتاراج میرود
بیچاره من که زرد چو برگ خزانیم

افغان من بگوش تو دیگر نمیرسد
افتاد از نفس ، جرس کاروانیم

شهد شهادتم بچشاندی ز تیغ عشق
بازآ که در کنار شهیدان نشانیم

۱۳۳۶ فروردین ماه



موج سرگردان

گر چه چون خورشید عالم نامدار افتاده‌ام

در پس دیوار محنت سایه‌وار افتاده‌ام

بر من افتاده آسان مکندرید ای همراهان

سر و دل برگرینزان گوهر بحرم که از دریا کنار افتاده‌ام

منکه پامال حریفان گشته‌ام چون خاک راه

ساغر عیشم که از دست خمار افتاده‌ام

بیسر و سامان و سرگردان و حیران و خموش
برگ پائیزم کز اوج اعتبار افتاده‌ام

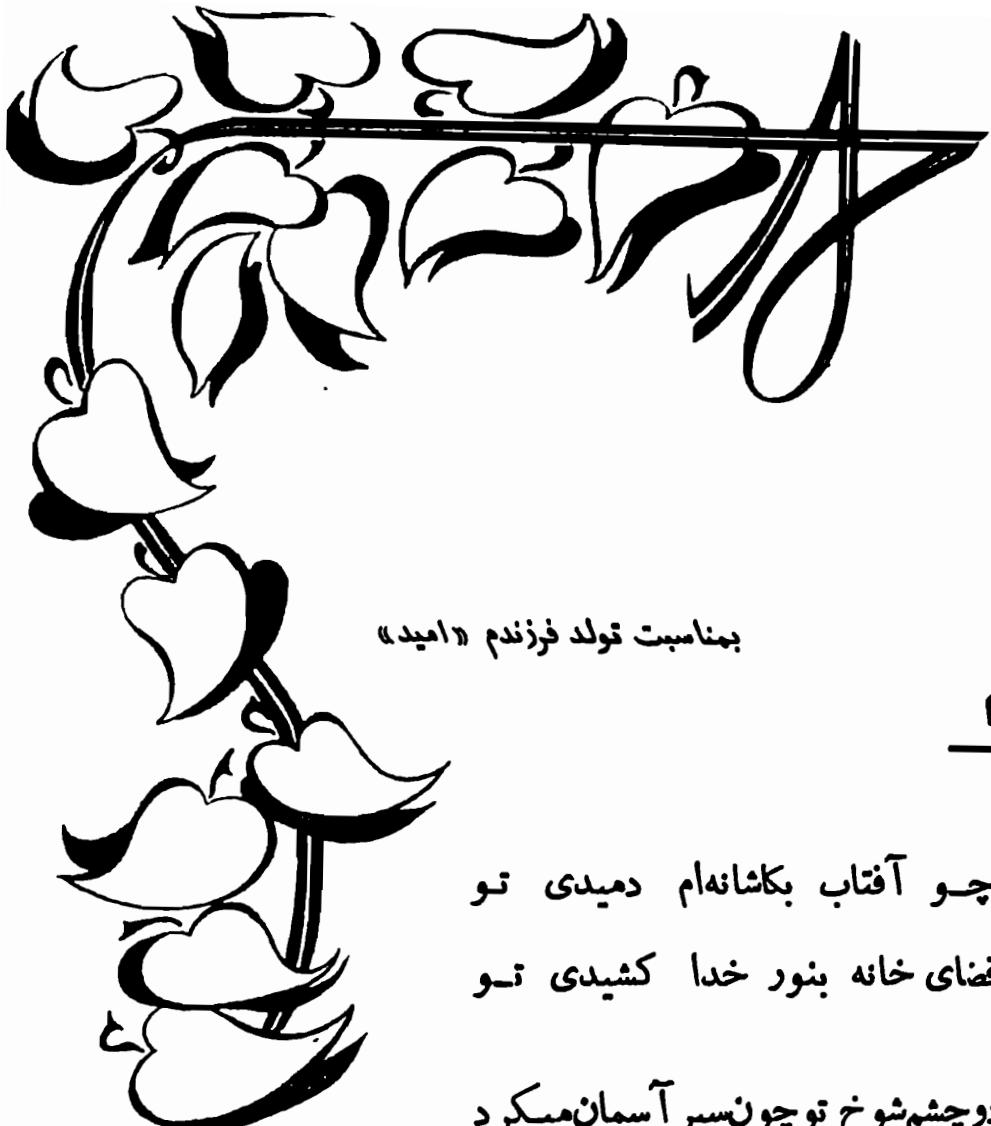
چون گریزم از خود و بخت توان فرسای خود
منکه از جبر زمان بی اختیار افتاده‌ام

یاری صبر و سکونم نیست ای یاران که من
موج سرگردان بحرم ، بیقرار افتاده‌ام

شعر جاویدم مگر از من بماند یادگار
منکه در این خاکدان ناپایدار افتاده‌ام

فروردین ماه ۱۳۴۷





چو آفتاب بکاشانه ام دمیدی تو

فضای خانه بنور خدا کشیدی تو

دو چشم شوخ تو چون سیر آسمان میکرد

سر شک شوق و نشاط مرا ندیدی تو

دراین زمانه کسی کی بداد کسی برسد

هزار شکر بفریاد من رسیدی تو

زیکسی همه فریاد من بسینه شکست
مگر نوای دل خسته‌ام شنیدی تو

چو آشیان پدر سرد دیدی و خاموش
ز آسمان بسوی آشیان پریدی تو

بنا امیدی من کس نبود در همه شهر
بیا که با همه نو میدیم «امیدی» تو

خرداد ماه ۱۳۳۷



تیر بلا

هر چند ما خراب ز صهبا و باده ایم
دل را با اختیار می و باده داده ایم

ای غم زبزم می زدگان خیزو رو بتاب
ما شیشه های باده فراوان گشاده ایم

سر و کبرگرینزان

افسون چشم می زدگان خود فسانه است
چون طفل، دل بقصه و افسانه داده ایم

آماجگاه تیر بلائیم و جام می
در کف گرفته، همچو هدف ایستاده‌ایم

از یک نسیم بشکند این کشتی وجود
پا چون حباب بر سر دریا نهاده‌ایم

با اینهمه گهر که بدامان ما بود
در راه عشق همچو خزف او قتاده‌ایم

آبان‌ماه ۱۳۴۷ با بل



الهی

اگر عشق باشد گناهی الهی
سرا پا کنام ، الهی الهی

نشان ده ده کعبه عاشقانرا
بمحجون گم کرده راهی الهی

شدم زرد و افسرده از آفت عشق
چو پژمرده شاخ گیاهی الهی

سرود بروگریزان

به آتش کشیدند جان و دلم را

سیه دیدگان با نگاهی الهی

مرا صبح رخسار آئینه روئی

نشانده بروز سیاهی الهی

شدم غرقه در بحر عشق و نیامد

بیاری من پر کاهی الهی

چو آئینه گیرد غبار ملالت

دل دردمندم باهی الهی

بمیخانه هم ره ندادند ما را

کجا رو کند بسی پناهی الهی

بشبهای تنها و تیره روزی

فروزان دلم را بماهی الهی

یک امشب بداد دل خسته ام رس

که غم آمده با سپاهی الهی

خورشید غم

یادم مکن آندم که من در عالم غم میروم
چون غم در آید از درم گوئی ز عالم میروم

از کس مگو با من سخن، دارم چو با غم انجمن
در عالم آشتفتگی از یاد خود هم میروم

روشنگر بهایم مبین ناز کدام چون آینه
گردم ذنی، بینی که من از خود بیکدم میروم

سر و بد برگریزان



خورشید غم

۳۴

خورشید غم چون میدهد، سرتاپی اجان میشوم

دستم مزن ای گل که من از خود چو شبنم میروم

من آهوی رام پلنگ محنت و درد و غم

رام نگاهت میشوم، اما بیک رم میروم

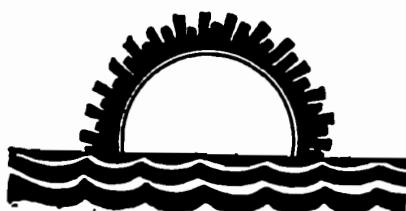
من مات شترنج غم، ماتم نمیگیرم ز غم

غم چون گریزد از برم، دنبال ماتم میروم

محروم میگردی هر و بی عشق در دنبال غم

دیدی اگر من میروم دنبال محروم میروم

اردیبهشت ماه ۱۳۳۸



محفل جام و جم

چه روشن از جمال دوست امشب عالمی داریم
برو ای غم ، که امشب ناله زیر و بعی داریم

یا ای غم ! کجا خواهی شدن تنها ؟ چه ییمه‌ی
که ما افتادگان تنها در این عالم غمی داریم

نیز و بزرگریزان

بچشمی میتوان از گنج جمشیدی گذشت ایدوست

پحمدالله که هر شب محفل جام و جمی داریم .

محفل جام و جم

۳۶

تو ای زاهد چه هیترسانیم از آتش محشر
که ما از سوز دل محشر سرای ماتمی داریم

(قوامی) جان بهشتی صوت و (پرویزم) چه چا بکدست
(شریف) من بزن ذخیری که حال در همی داریم

ز درد بیکسی ایدوست زین پس ناله کمتر کن
که از سیل سرشک امشب چه نیکوهندمی داریم

بهمن ماه ۱۳۴۸



این شعر شبی در منزل مرحوم دکتر محمد کوثر در
حضور عده‌ای از هنرمندان مترجملا ساخته شد .

گردش جام

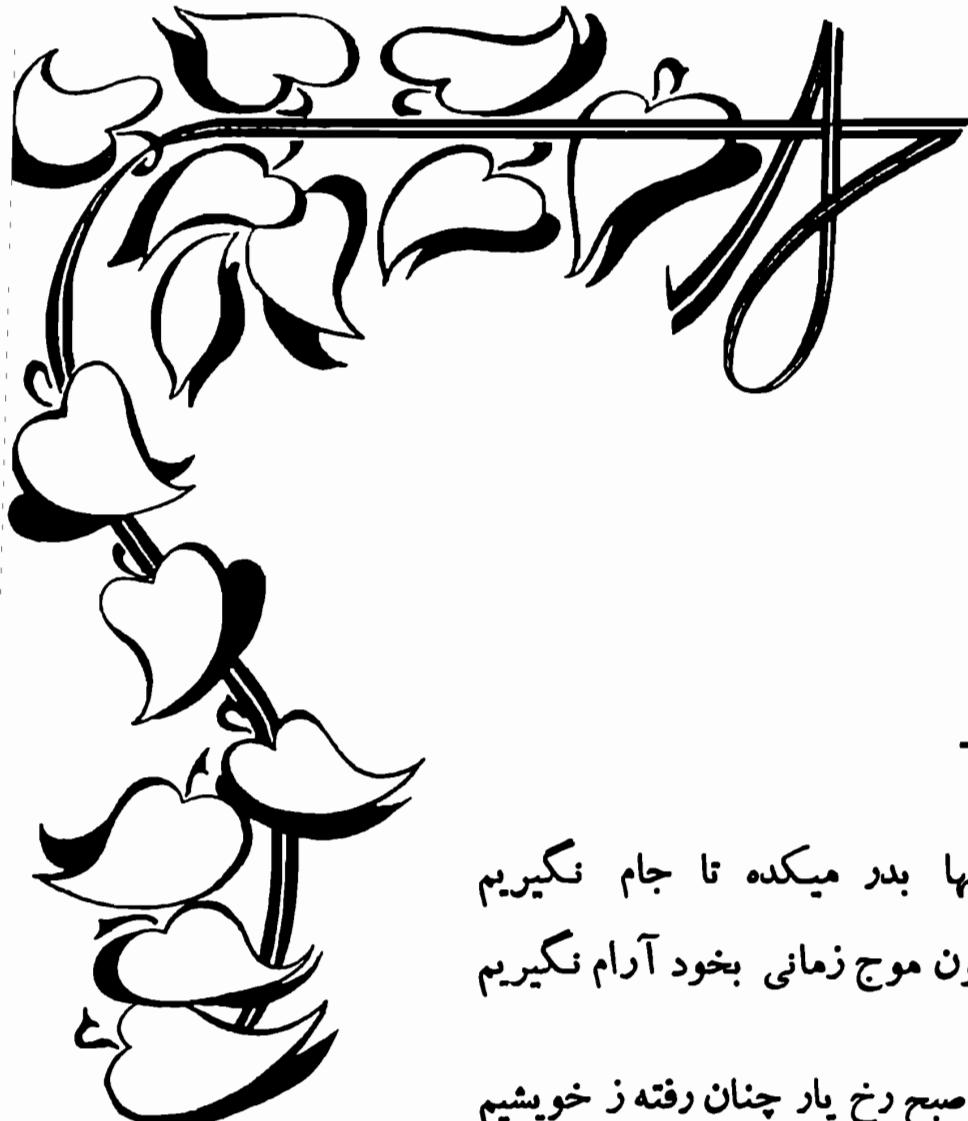
شبها بدر میکده تا جام نگیریم
چون موج زمانی بخود آرام نگیریم

در صبح رخ یار چنان رفته ز خویشیم
کز خود خبر از تیرگی شام نگیریم

ایدل قدم از سرکن و میخانه طلب کن
زین عشق جگر سوز سرانجام نگیریم



سر و د بزگرین اان



در گردش جام است چو آرامش خاطر

ما دغدغه از گردش ایام نگیریم

ایدل مشنو صحبت یاران زبانی

مشکل که از این همه سرسام نگیریم

افتاده عشقیم و چو از جای برآئیم

راهی بجز از کوی دلام نگیریم

تیرماه ۱۳۳۹



کعبه عشق

بحريم کعبه عشق کسی رسیده باشد
که براه دوست سر از جان کشیده باشد

توان نشست یکدم به بلند منصب عشق
مگر آنکه از سر بام هوس پریده باشد

سر و دل بزرگترین لان

چه خیال نابجایی شب و همنشینی او
که خیال روی او هم پشب آرمیده باشد

کعبه عشق

۴۰

به نگاه من ندیدی که چه شرم خفته ایدوست
که چو نرگسم دراين باع سري خميده باشد

مگر آنکه اشک راز من و شمع را بگويد
که زبان قدرت ما ز اذل بر يده باشد

گل بوستان غم را چو بسينه می فشودم
نبد اين گمان که خارش بدلم خلidle باشد

دل من ! ز ناله بس کن ، که نواي بینوائي
مشنو که گوش گردون ز کسی شنیده باشد

مردادماه ۱۳۳۹



گرفتار عاشقی

بشكسته پشت طاقتم از بار عاشقی .
چون من کسی مباد گرفتار عاشقی
چشم گریست دوش، ندانستم این حریف
در خواب دیده ، دولت بیدار عاشقی
سر و دبر گریزان

عمری بخواب مرگ بر قدمیم ، سایه وار
در زیر بی پناهی دیوار عاشقی

گرفتار عاشقی

۴۲

مرغ دلم که طاقت خاری زگل نداشت

دیوانه رفته بود به گلزار عاشقی

جز رنگ بیوفائی و محنت کجاذبه است؟

مشاشه زمانه به رخسار عاشقی



میخواستم که شکوه ازاین بیشتر کنم

از محنت و مشقت بسیار عاشقی

دل ناله کرد و گفت: کهای بیخبر زعشق

بر جان بلا خریده خریدار عاشقی

عمری که حاصلش همه رنج و غم و بلاست

بهر که بگذرد همه در کار عاشقی



تقدیم بخانم نفیسه اسکوئی
بانوی فاضله و هنر دوست که همواره
مشوق هنرمندان میباشند

دستم بگیر

مست مستم ساقیا دستم بگیر
قا نیفتادم ز پا دستم بگیر

سر و دل برگردان

بر در میخانه با زنجیر عشق
بستهای پای مرا دستم بگیر

دردمندم ، عاشقم ، افسردهام
ای بدردم آشنا دستم بگیر



او فتادم سخت در گرداب عشق
این دم آخر بیا دستم بگیر

من که بر این سینه چون آینه
میزنم سنگ ترا دستم بگیر

ناله افتادگان دارد اثر
تا نکفتم ای خدا دستم بگیر

آذرماه ۱۳۳۹



آهنگ پریشانی

دوی اگر زرد بود سیلی هجرانی هست

لب اگر خشک بود دیده گریبانی هست

خلوتی هست و صفائ دل و آه سحری

همدمی گر نبود چاک گریبانی هست

سر هر موی من آهنگ پریشانی زد

خاطرا جمع نشد، جمع پریشانی هست

سرو و برج ریزان

۴۶ آهنگ پریشانی

با رخت کلبه افسرده دلان روشن کن
قصر شاهانه نشد ، کلبه ویرانی هست

زد اگر لایق افشارندن در پای تو نیست
غم مخور، درتن افسرده ما جانی هست

درد ما جز بهلات نپذیرد درمان
گر طبیبی نبود فرصت درمانی هست

اسفندماه ۱۳۳۹





تقدیم بدوست هنرمند محمد تاجبخش
بسپاس محبتها و تشویق‌های ایشان

روزی ما

از بسکه سر بسینه غم برده‌ایم ما
چون غنچه خزان زده پژمرده‌ایم ما

آسوده خاطریم که گرمگ درسد
هر گز دلی بکینه نیازرده‌ایم ما

سر و پرگریزان

چون تخته شکسته دراین بحریکران
تن را بموج حادثه بسپرده‌ایم ما



روزی ما

۴۸
از یاد برده‌ایم غم و درد خویش را
از بس غم شکسته دلان خورده‌ایم ما

خون دل است روزی ما ای خدای صبر
دندان زبسکه بر جگر افسر ده‌ایم ما

ساقی بهوش باش که از اشتیاق می
قا جام پر کنی ز سبو مرده‌ایم ما

۱۳۴۰ آذرماه



عشق و هوس

دور از تو در این شهر مرا هم نفسی نیست
فریاد کنم از دل و فریاد دسی نیست

دل شاد بمهر دگری کی شود ایدوست
گلشن که اقامتکه هر خار و خسی نیست

ای آه بسوزان ز شرد سینه. ما را
کاین سینه برای دل ما جز. قفسی نیست

ساز و دنیا زان

عشق و هوس

۵۰

گفتم بدل: از همه‌مه در سینه چه غوغاست?
کفتا که در این خانه بجز دوست کسی نیست

من غرق تمنا و تو در ساحل غفلت
افسوس دگر بر تو مرا دسترسی نیست

ما را نفس از هجر بلب آمد و مردم
گویند که این عشق توهمند جز هوسي نیست

دی ماه ۱۳۶۰





قسمت ما

آنچه مرا مایه تشویش بود
عقل من این عاقبت اندیش بود

کر چه دلم در غم بیگانه سوخت
شکوه ماخود همه از خویش بود

سر و بد برگریند



قسمت ما از لب نوشین یار
پیش همه نیش همه نیش بود

قسمت‌ما

۵۲

ره بسرا پرده جانان نبرد

آنکه همه فکر کم و بیش بود

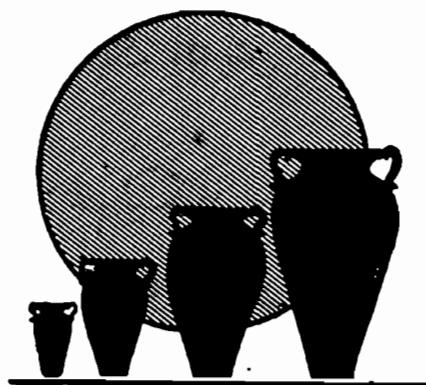
آنکه عقب ماند چو برگشت بخت

صد قدم از همقدمان پیش بود

مشکل لاینحل دنیا پرست

زندگی راحت درویش بود

بهمن‌ماه ۱۳۶۰



چراغ گلبه

چرا چو قصه فراموش يكدرگر باشيم
بيا که راحت آغوش يكدرگر باشيم

بيا که همچو شقایق ز داغ محنت هم
سبو بدوش و قدح نوش يكدرگر باشيم

قرار خاطر اندوه بجاد هم گردیم
چراغ گلبه خاموش يكدرگر باشيم

سر و دل بدرگر زلان

چراغ کلبه

۵۴

بیا ز ساغر چشمان هم بهشیاری
زنیم باده و مدهوش یکدگر باشیم

زنیم پیرهن شوق تا بدا من چاک
چو در خیال برو دوش یکدگر باشیم

بیا که همچو شب و روز در غم و شادی
سبید پوش و سیه پوش یکدگر باشیم

چو دوزگار فراموش میکند ما را
چرا چو قصه فراموش یکدگر باشیم

آسفند ماه ۱۳۴۰



تقدیم بدکتر اسفندیار یکانگی ،
یکانه پشت و پناه هنرمندان
بمناسبت درد پا

حریم انس

امشب شرابخانه رندان خموش بود
نه رنگ در پیاله نه باده بجوش بود

جز نیش نیش خار تأثر در آنمیان
کی آن غریبو و ولوله نوش نوش بود

افتاده بود پیر خرابایان ز پا
بارگران خلق هنوزش بدوش بود

با آن یگانگی که در آن بزم دیده‌ام

بیگانگی فزود که ساقی خموش بود

نه جام در تسلسل و نه ساز در نوا

حالی حریم انس ز جوش و خروش بود

پائی که رهنورد مقام حقیقت است

کی‌جای سنگ حاده‌ای پرده‌پوش بود



ای آفتاب گرم محبت که از ازل

ماه فلك ز فیض تو حلقه بگوش بود

بخت بلند باد که طبع بلند تو

در ماورای تیر رس عقل و هوش بود

مدح ترا نه من همه قدوسیان کنند

این شعر مدح نیست، پیام سروش بود

شیر زمانه

از مردم زمانه زبس حیله دیده‌ام
چون آهوان ز سایه خود هم دمیده‌ام

در حیرتم که باز جهان شد جوان و من
یک گل ز بوستان جوانی نچیده‌ام

بوی بهار و رنگ گل از یاد برده‌ام
از بسکه کنج خانه عزلت خزیده‌ام

سر و دبر گریزان

شیر زمانه از جگر من فرو مکید
آن شیرها که از تن مادر مکیده‌ام

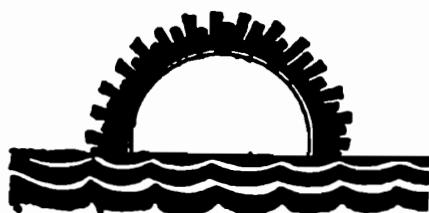
از بخت سردی است که چون شب‌نم سحر
در زیر سایهٔ تو بسردی چکیده‌ام

همچون غروب سر دخزانی در این بهار
با رنگ زرد از سر بامت پریده‌ام

باز آ بهار من ! که در این موسم بهار
یک جنبش نسیم محبت ندیده‌ام

دامن‌کشان چو باد صبا در حریم من
باز آ که دامن از همه دنیا کشیده‌ام

بهمن ماه ۱۳۴۳



چراغ راه

که دارد در سرای فقر در گاهی که من دارم
ندارد آسمانهم اینچنان ماهی که من دارم

ز درگاه خداوندی فرود آ در سرای من
فروزان بین ذمه رو ماه در گاهی که من دارم

سر و د ب ر گ ر ی ز ان

«امید» و «آرزویم» در برویارم چو گل خندان
که دارد اینچنان یاران دلخواهی که من دارم

چراغ راه

۶۰

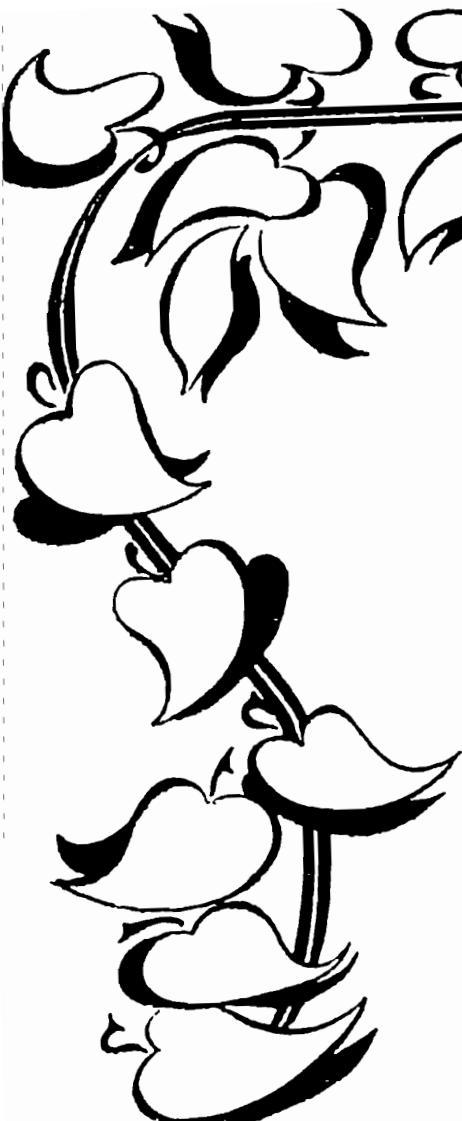
نگویم قصه‌های غصه شب زنده‌داری را
که گرید تا سحر شمع سحرگاهی که من دارم

چراغ راه من خواهد شدن در تیره روزیها
دل خود سوز و جان از خود آگاهی که من دارم

مکن‌ای آسمان ویران تواین کاشانه را هرگز
که دامنگیر باشد آتشین آهی که من دارم

۱۳۴۱ خدادادمه





ساقی مجلس

چشم هست هست تر از باده به
ساقی مجلس ز پا افتاده به

غم کشد ما را منه گیسو بدوش
زینت دوشت سبوی باده به

تا بهر همیت بزنجهیم کشی
حلقه ذلت ز هم بکشاده به



سرود بزرگریزان

هر نفس آید ز دل خواهد ترا

در جوابش گریهها سر داده به

عاشقان را زرد روئی خوشتراست

ساده دل را رنگ و روی ساده به

همچو مجنون عشق درخون من است

زاده عشق و جنون آزاده به

موج این دریا چو در کامم کشد

تن بکرداد محبت داده به

جان بکف ، در انتظارم مرگ را

توشه مرد سفر آماده به

بر من آن سرو سهی بگذشت و گفت:

عاشق مسکین ز پا افتاده به

از شمع پرس

سر و د بی رگریزان

تا عشق خیمه زد بدل مهر جوی ما
چون لاله داغ عشق نشان زد بروی ما

ما لب زشم دوخته بودیم و این عجب
پر بود شهری از سخن و گفتگوی ما

از شمع پرس کاشن سوزنده سرشک
چون ریخت بین خلق جهان آبروی ما

از شهع پرس

۶۴

بستند پای ما و شکستند بال ما
تا بشکنند در دل ما آرزوی ما

مینا صفت ذخون جگر خورده‌ایم قوت
خون میچکد چو مرغ سحر از گلوی ما

بس سر بزین بال و پر هم کشیده‌ایم
خوش پر کشید طاییر دولت بسوی ما

۱۳۴۲ فروردین ماه



توبه

دیگر چو خار پای گلی سر نمیکنم
چون بلبان حدیث گل از بر نمیکنم

سر و دبر گرینه

دیگر چو گردباد در این دشت سینه سوز
گرد و غبار بادیه بر سر نمیکنم

از هر شکنج زلف پریشان نمیشوم
روز سیاه خویش سیه تر نمیکنم

این کنج عافیت بجهانی نمیدهم
 ویرانه را بکنج برابر نمیکنم
 ای شب بیین که با همه تاری و بیکسی
 دیگر چو شمع رشته بگوهر نمیکنم

خونم بریز پیر خرابات زانکه من
 خون مباح شیشه بساغر نمیکنم

رسوای دشمنان شدم از جود دوستان
 این دشمنی ز دوست که باور نمیکنم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲



خاطرات گمشده

آنکه که چون نسیم سحر از برم گذشت
چون شمع سوخت جانم و دود از سرم گذشت

چشمان اشکبار مرا دید و همچو گل
با خنده از مقابل چشم ترم گذشت

سر و دل بزرگ زیر لان

آن شود و حال در نظرم زنده گشت و باز
آن خاطرات گمشده از خاطرم گذشت

اول بسوخت جانم و خاکستر نمود

وانگه چو گردداد بخاکستر گذشت

زان خنده ایکه بر لب او نقش بست ، باز

فکر وصال از دل خوشباورم گذشت

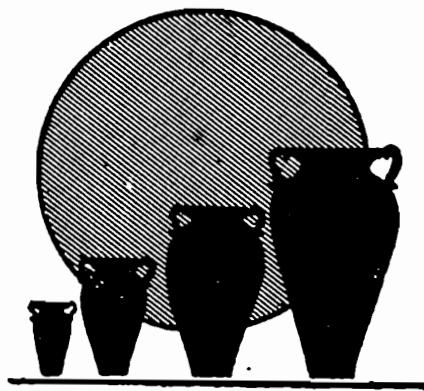
با یک نگاه باز بخونم کشید و رفت

گفتی که تیر عشق ز بال و پرم گذشت

نوشین فراغتی بجهان داشتم ، درینغ !

از نیش عشق برگ جان نشترم گذشت

مهرماه ۱۳۴۲

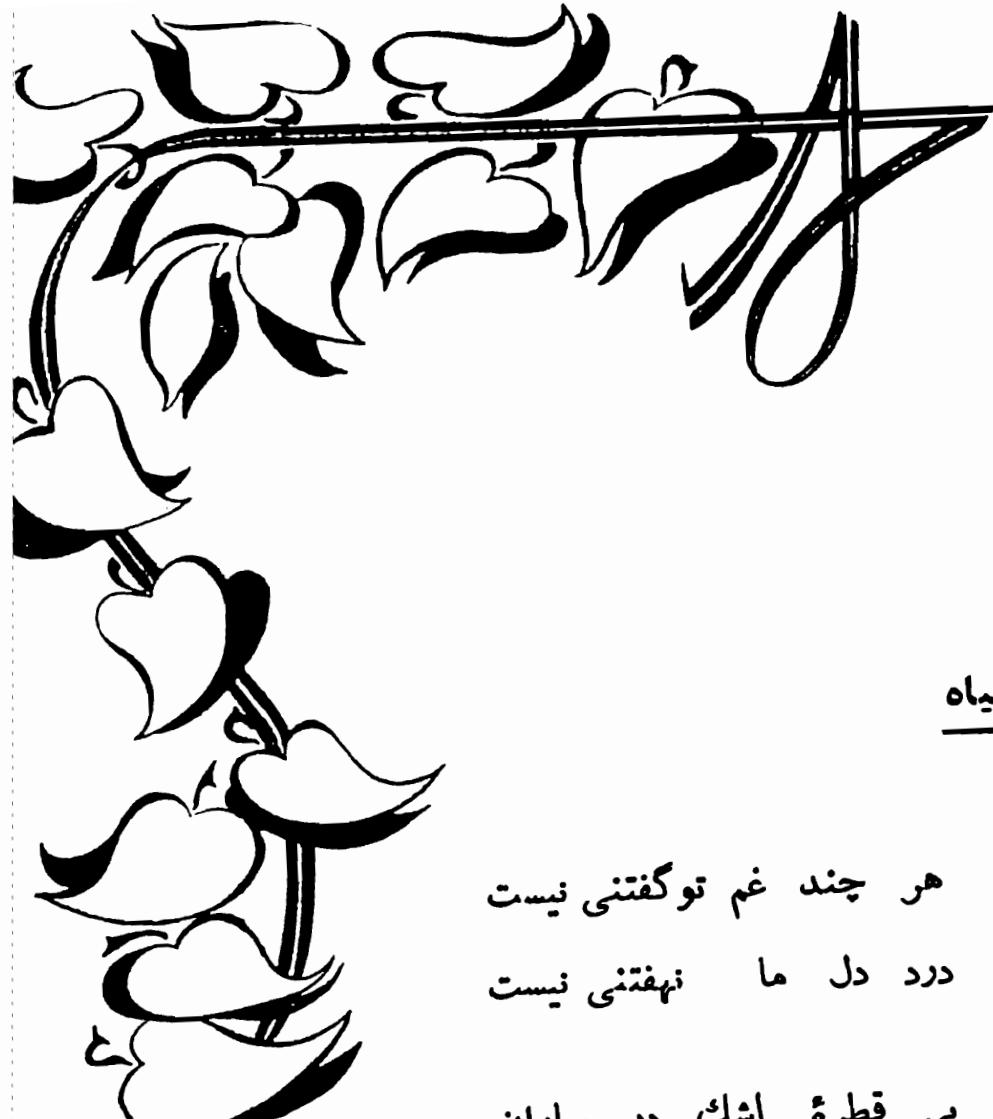


سنگ سیاه

هر چند غم تو گفتنی نیست
درد دل ما نه گفتنی نیست

بی قطره اشک در بهاران
این غنچه دل شکفتنی نیست

با سیل سرشک هم ز رویم
این گرد ملال رفتنی نیست



سر و بد بزرگ زیلان



۷۰ سنگ سیاه

کی اشک اثر کند بر آن دل
آن سنگ سیاه سفتنی نیست

بی یک دل سخت همچو خارا
افسانه ما شفتنی نیست

با گریه بگفت شمع دیشب
شبهای وصال خفتنی نیست:

امض ماه ۱۳۶۲



گلزار هنر

نا که در میکده عشق پناهی دارم
سر آزاده افتاده براهی دارم

سز و بزرگرین لالا

غیر آزادگی و عشق و وفاچوئی و مهر
من ندامن که بگیتی چه گناهی دارم

چون گل فرگسم افتاده سری بردا من
شمگین دیده و شرمنده نگاهی دارم

گر بپاداش وفا دوست بخاکم بنشاند
نکنم شکوه ، که من شعله آهی دارم

خشک طبعان همه خار سر راهم باشند
چون بگلزار هنر سبز گیاهی دارم

میروم رقص کنان بر در کاشانه عشق
تا که در میکده عشق پناهی دارم

ناکه آن ماهدل افروزدر آغوش من است
بس راز تارک خودشید ، کلاهی دارم

خردادماه ۱۳۶۳



صدا می شکند

آنکه هر دم دل ارباب وفا می شکند
دل مگو ، آینه غیب فما می شکند

نشنیدی که خدا در دل مسکینان است
گر دل ما شکنی قلب خدا می شکند

هر که سرمست شد از باده عصیان و غرور
از چه پیمانه خود بر سر ما می شکند

صدا می‌شکند

۷۴

چون کنم شکوه ز بیداد عزیزان که ز درد
در گلو گریه چو پیچید صدا می‌شکند

سرگردان عشق

تا بکی آشفته و حیران و سرگردان عشق
می‌کشد آخر مرا این درد بیدرمان عشق

عشق چون فرمان دهد برکشتنم ؟ در حیرتم
من که عمری بوده‌ام سر درخط فرمان عشق

شهریورما ۱۳۴۰



صفای سینه

صفای سینه‌ام از گرمی سخن پیداست

نشان عاشقی از ناله‌های من پیداست

چه پرسی از دل آشقتة پریشانم

که حال‌زادم از آن زلف پرشکن پیداست

چگونه سوز دلم را نهان کنم از خلق

که آتش دلم از چاک پیرهن پیداست

سر و دل بدرگیری زان

مگر چو ابر به هر بوستان گردسته ام

که قطره های سر شکم به رچمن پیدا است

چو نور ماه که از روزنی برون تا بد

ترا ز روزن جامه صفائی تن پیدا است

کمال حسن تو و حال سینه سوختگان

ز غلغلی که در افتاد با نجمن پیدا است

تو در میاوه خوبان نمیشوی پنهان

میان خر من گل، بوی یاسمن پیدا است

نشان اینهمه داغ درون و سوز جگر

ز لاله ایکه بروید ز خاک من پیدا است

شهریور ماه ۱۳۶۴



غربت عشق

شب هست ز میخانه ره خانه گرفتم
هر در که زدم من ، در میخانه گرفتم
هر رهگذری را بسر کوی تو دیدم
با گریه سراغ دل دیوانه گرفتم

سر و دبر گریزان

با یاد دو چشم تو از این دیده پر اشک
هی باده کشیدم من و پیمانه گرفتم



در دامن اندیشه نهادم سر و تا صبح
داد دلی از گریه مستانه گرفتم

گفتند بمن : از غم این عشق بپرهیز
هی قصه شنیدم من و افسانه گرفتم

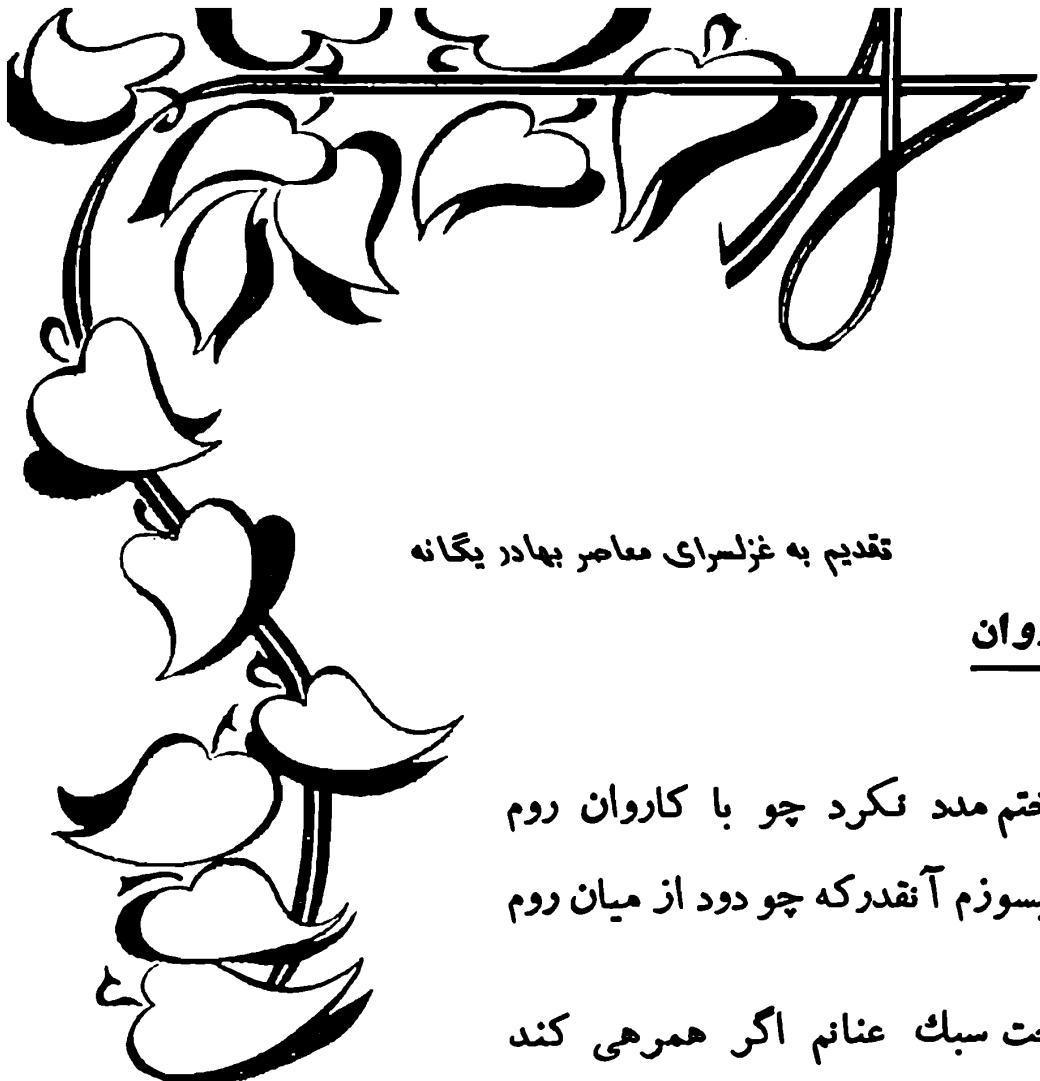
دنبال دل افتادم و از خیره سریها
خویشان وفا دار چو بیگانه گرفتم

بیقدر ترم کرد زمسکین ، دل مسکین
از بسکه سر راه بجانانه گرفتم

دستی بدرآرید! که از غربت این عشق
جغدی شدم و جای بویرانه گرفتم

بهمن ماه ۱۳۴۵





تقدیم به غزلسای معاصر بهادر یگانه

آتش کاروان

بخت مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم

بخت سبک عنانم اگر همراهی کند
چون گرد ره بیدرقه کاروان روم

سرمیکشم چوشعله که برخیزم، ایدربیغ!
کو پای قدرتی که پی همراهان روم



آتش کاروان

۸۰

چون تشنۀ بی به نیمه ره عمر مانده‌ام

زین شوده زار با لب سوزان چسان روم

امکان بیوفایی از این بیش چون نبود

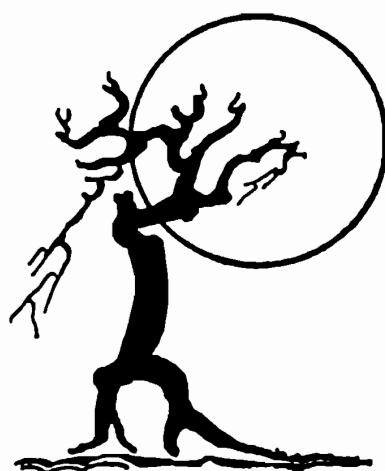
بر جان زدم شرار، که تا لامکان روم

صحر اسکوت مرگ گرفتست و من خموش

شمع مزار خویش شدم کز جهان روم

خاکسترم بجای نماند بیادگار

با گردباد حادثه تا آسمان روم



ساغر شعر

رسان ز باده سبوئی که بشنوی تو سرودم
چو مست باده شوم من نیم چنانکه نمودم

وجود سرد مرا گرم کن به آتش باده
که نفمه مرده ز سردی بتار و پود وجودم

از آن دلم شده آرام و بی بهانه ، که امشب
هر آنچه غم بدل افزود ، من بیاده فزودم



سرود بیگنگر بیزار

بشوی سرمۀ خواب از دو چشم ساقی می‌حفل
که من ز چشم خود امشب غبار خواب زدودم

برای مست بخوان شعر من بنغمهٔ مستی
که این ترانه بیاری جام باده سرودم

اگر ز ساغر شعرم تو مست باده نکشتنی
یقین بدان که در آندم ز باده مست نبودم

اسفندماه ۱۳۴۵



به هواداری می

ساقی بده آن جام که ما بر سر دستیم
عهدی که بجامی نشکستیم ، نبستیم

در حسرت دیدار صراحی چه شب و روز
با گردن کج بر در میخانه نشستیم

می ده که ندانیم در این عالم خاکی
از بهر چه کار آمده وز بهر چه هستیم

۸۴ به‌هاداری می

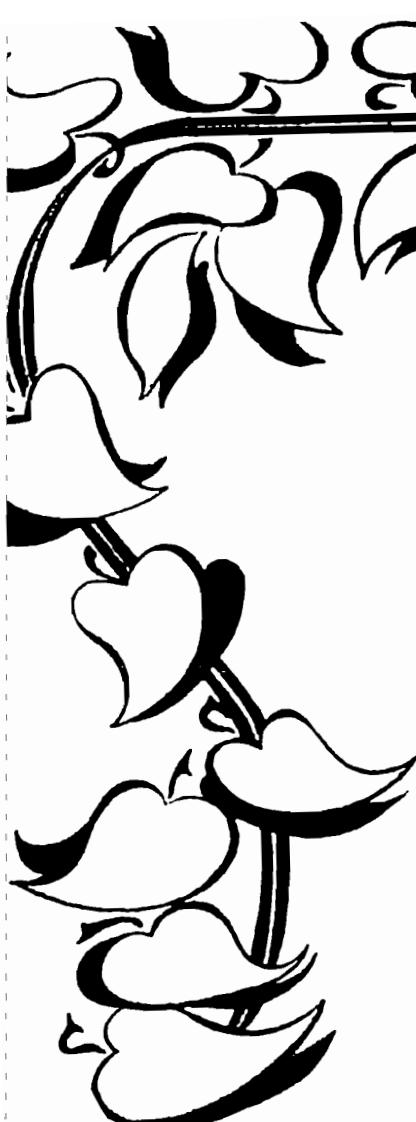
زاهد بسر باده کشان جام چو بشکست
ما هم بهوا داری می توبه شکستیم

هر کس که از این پس شکنند ساغر مستان
گر گردن او را نشکستیم ، نه مستیم

این زهد فروشی بنه ای زاهد خود بین
ما باده پرستیم که خود را نپرستیم

۱۳۶۵، دین و فروردین





غريب ديار

من و تو تيرگي روزگار يكديگريم
سياه بخت تر از شام تار يكديگريم

بروز وصل جدائيم از هم و شب هجر
چو شمع سوخته جان اشکبار يكديگريم

بلب خموش ولی همزبان و هم پيمان
بچهره زنده ولی سوگوار يكديگريم

ز شادمانی هم شاد کی شود دل ما
گل شکفته بروی مزار یکدگریم

توئی ز شادی خود با خبر، من از غم خویش
چه بیخبر ز خزان و بهار یکدگریم

ازین غریبه نمایان آشنا با من
سخن مکو که غریب دیار یکدگریم

کجاست دوست که دستم بساغری گیرد
که ما شکسته دلان غمگسار یکدگریم

شهریورما ۱۳۴۶



آیت وجود

و فا و مهر و صفا در زمانه بود؟ نبود
که یار هم منظر آنچه مینمود نبود

وجود من همه اندوه بود و غم، شب دوش
که در کنار من آن آیت وجود نبود
ساز و دبدارگرینزاد

سبجز- سرشک در آن تیره شام بیخبری
بکی که از دله ما عقده بی- گشود نبود

آیت وجود

۸۸

گریخت خواب ز چشم، چو دیدم آن گل ناز
که سر بدوش منش بود و می‌گفند نبود

به بی نصیبی من چشم آسمان بگریست
که آنکه گرد غم از چهره می‌زدود نبود



فروغ عشق بهر دل شراره زد، اما
بجلوه‌یی که دل از دست ما ربود، نبود

اگر چه سود نبردم ز عاشقی، چه زیان
اسیر عشق بفکر زیان و سود نبود

کسیکه بر غم عشق تو داد هستی خود
بفکر بود و نبود از نبود و بود، نبود



مرغ بهشتی

یارب این مرغ بهشتی ز گلستان که بود
این سراپا همه گل، زینت بستان که بود

این پریشان کن دلها، بچینن زلف پریش
خود پریشیده گیسوی پریشان که بود

آن لبان شکرین بوسه، کرا بود بکام
وان دهان شکرین خنده، شکردان که بود

سر و دلبرگریزان

مرغ بهشتی

۹۰

این سهی قامت طاووس وش کبک خرام
در گلستان جهان سرو خرامان که بود

از شمیم نفسش خانه عبیر آگین شد
یارب این غالیه بو شمع شبستان که بود

از نگاهش دل بیمار بفریاد آمد
این طبیب دل ما در پی درمان که بود

اینکه میرفت و بیغما دل و جانم میبرد
راحت جان که و دلبر جانان که بود

مهرماه ۱۳۴۷



بر در میخانه

وای چه شور و شعفی داشتیم
بر در میخانه صفری داشتیم

بلبل خوش نفمه با غ وصال
نو گلکی هر طرفی داشتیم

نالهای و آتش سوزندهای
بادعای و ساز و ادفعی داشتیم

ز آتش سوزنده هجر و فراق

سینه پر سوز و تفی داشتیم

روز بکسب هنر و شب ز شوق

جای به بیت الشرفی داشتیم

تیر بلا تا که کمان میگشود

سینه همچون هدفی داشتیم

دامن پرگوهری از اشک چشم

دیده همچون صدفی داشتیم

با همه خونین جگری چون سبو

وه چه گهر ریز کفی داشتیم

کاش چو شباهی جدائی هنوز

بر در میخانه صفو داشتیم

صبح عید

کنون که از دل صحرا و کوه لاله دمید
نوید جام می و گردش پیاله رسید

بعاشقان دل افسرده از ملالت هجر
صبا چو ییک بشارت ز وصل داد نوید

ز شور و نفمه مرغان خوشنوای چمن
گل از زیادتی شوق جامه را بدرید



صبح عید

۹۴

بنفسه چون سر گیسوی یار عطر آگین
نگاه نرگس مخمور باغ پر ز امید

پیاله سرکش و دستی ز آستین بدر آر
که سرو لاله برقصند و چین و طره بید

بیا که روی بیوسیم و عهد تازه کنیم
که سال سال جدید است و عید عید سعید

بیا بکلبهام این بامداد نوروزی
که دوی خوب ترا صبح عید باید دید

۱۳۴۸ فروردین ماه



سایه سرگشته

چندی است که از بیخبرانست . خبری نیست .

چندی است که بر منتظران نظری نیست .

ای راحت جان از . بر ما رفتی و ما دا
جز گریه ذ دوری تو کار دگری نیست

عمر نیست که شب تا بسحر در سر کویت

جز سایه سرگشته من دهگذری نیست

سر میزند از چاک گریبان تو خوردشید
باز آ که شب تیره مارا سحری نیست

سر و دیگر یزان

با گریه مگر آتش دل را بنشانیم
ما را که نصیب از تو بجز چشم تری نیست

ای قافله اشک که رفتی بسلامت
رفتی و ندیدی که مرا همسفری نیست

گفتم که مگر ناله بتأثیر بر آید
فریاد از این ناله که در وی اثری نیست

جز سایه افتاده در این غربت شبها
تا وقت سحرگاه مرا راهبری نیست

گفتم شردی دارد اگر آهن و سنگ است
وای از دل سنگ تو که در وی شردی نیست

بگذشت نسیم سحری، گفت بگوشم:
دردی بتر از بیکسی و دربداری نیست

همت شاهانه

از آن در هر نفس لب بر لب پیمانه بی دارم
که چون چشمان او در زیر سر میخانه بی دارم

ستز و دبرگریز آن

گریبان چاک کن ایکل که من آن بلبل مستم
که در کنج نفس هم نغمه مستانه بی دارم

نخواهم چون حباب از زندگانی جز سبکباری
که باشد بر سر دوشم اگر کاشانه بی دارم

لباس مسکنست بر پیکرم چون جامه دیباست

گدای عشم اما همت شاهانه بی دارم

نشد یک لحظه یاد مرگ از خاطر فراموشم

من آن موجم که در دریای هستی خانه بی دارم

ندارم قدرت پرواز تا در زیر بال و پر

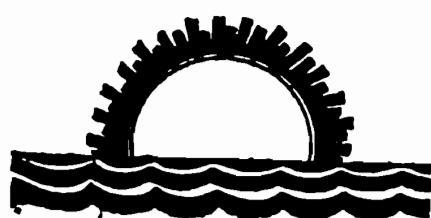
غم کاشانه یا اندوه آب و دانه بی دارم

مترس از آتش عشق ار وصال جاودان خواهی

که این افسانه را در خاطر از پروانه بی دارم

چو شمع خنده می‌گیرد از این هنگامه سازیها

که طی شد شام و من بر لب هنوز افسانه بی دارم



نسیم سو سنتان

به پیش سو سن رویش نسیم سو سنتان
نسیم سر خوش و سرگشته آن باع و بستانم

در آغوش دوم از هوش چون رخسار او بینم
دخ او باع و بستان است و آغوش گلستانم

ذ باع یاسمن یا از کنار او گذر کدم
که بوی گل بهم پیچیده در صحن شیستانم

نیم سو سنتان ۱۰۰

میان حلقه‌های زلف او مستانه می‌بیجم
ز گیسویش در آویزم کزاو صد بوسه بستانم

کند شیرین بکامم زندگانی را، که می‌باشد
لبانش شکرین شهد و دهانش شکر ستانم

ز جام چشم او یک جرعه می‌نوشیدم و عمری
شریک بزم مستان و حریف می‌پرستانم

مردادماه ۱۳۴۸



۵ در جستجوی خویش

تابسته ام ز خلق جهان در بروی خویش
خوکرده ام به نیک و بد خلق و خوی خویش

چون نی بنگمه عقده من و انمیشود
دارم هزار پرده غم در گلوی خویش

سر و دل برگزیرین

با جستجو باهل کمالی نمیرسم
سر میبرم بسینه پی جستجوی خویش

در نوبهار عمر که فصل شکفتگی است
دادم زدست خرمی و رنگ و بوی خویش

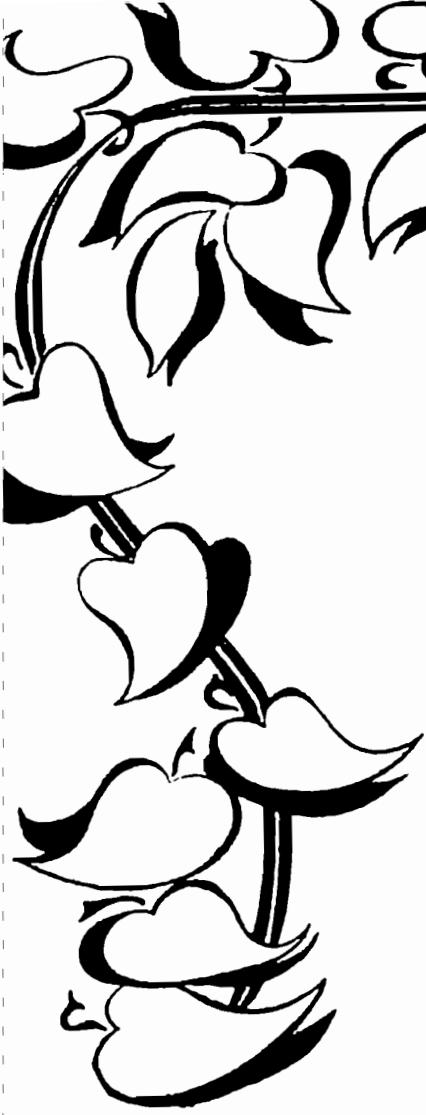
از بس بلا و رنج و ستم دیده ام ز عشق
در زیر پا گذاشته ام آرزوی خویش

اشکم فرو چکید و برخساره ام نوشت
از عاشقی گریز و مریز آبروی خویش

در اشک غوطه خوردم و دلداده تر شدم
دادم با آب چشمِ غم شستشوی خویش

DAG هزار گل بدلم تازه میشود
هر گه که یاد میکنم از لاله روی خویش





حدیث گریه

چوباده نوشی و دل دادن اختیاری نیست

بتوبة من و عشق تو اعتباری نیست

از آن بمردم میخانه الفتست هرا

که در زمانه هرا یار غمگساری نیست



صفای سینه ام از چشم اشکبار من است

مرا با آینه دل اگر غباری نیست



ساز و دل برگزیرینه اند

حدیث گریه

۱۰۴

برم با بر بهاری حدیث گریه خود
که در زمانه دگر چشم اشکباری نیست

دلا ز دنگ گل بوستان فریب مخورد
نسیم را بنگر در چمن فراری نیست

بقصد شکوه از آن وانمیشود لب من
که از زمانه مرا چشم انتظاری نیست

بکیر کام دل از زندگی که پیک اجل
زده چو باز رسد فرصت فراری نیست



چه خواهی گفت

چه خواهی گفت روز حشر در پیش خدای من
جواب نالدها و گریه‌های ، هایهای من

«دامید» و «آرزویم» برده‌بی با خودکه در دنیا
نمایند آرزوی زنده بودن از برای من

بروز بیکسی افتاده‌بی را ترک می‌کردی
چو میرفتی از این کاشانه محنت فزای من

چه خواهی گفت

۱۰۶

بهار از شوق تو هر ساله سرمیزد باین خانه

نیاید بیتو شور و شادمانی در سرای من

نهال قامت را من باشک دیده پروردم

نبودای سروخوش اندام آخر این سزا من

از این رسواتر مخواهی، میان خلق چون مستان

بنه زنجیر رسوائی و بدنامی بپای من

ز یادت رفته گر فصل خزان و برگ ک پائیزی

بیاد آور رخ زرد و خزان برگهای من

بهمن ماه ۱۳۴۸



مرز ناتوانی

چه شد ایام مستی‌ها و دور شادمانیها
بناکامی کشید آخر زمان کامرانیها

بحسرتها مبدل شد نشاط و شور و سرمستی
کشید آخر بمحنت‌ها و غم‌ها، شادمانیها

سر و دل درگیر رینلان

ز نادانی نشد پیدا رهی تا مرز دافانی
رسید آخر توانائی بمرز ناتوانیها

چو مستی کز هیاهوی و فغان افتداز پا آخر
پس زانوی غم بنشاند ما را سرگرانیها

غريب شهر خويشم ، کس زبانم را نميداند
گرييان ميدرم از درد اين بيمهز بانيها

کسي با دشمن خود هم محبت ميكند هرگز
بلاي جان من شد عاقبت اين مهر بانيها

بكش سر در گرييان و ره انديشه را طى کن
مگر غم از دلت بيرون کند ياد جوانيهها

خردادماه ۱۳۴۹



از دام جسته

چو جام می دل درخون نشسته بی دارم

چه باده بی به سبوی شکسته بی دارم

ره گریز مرا بسته آن کمند دو زلف

چه دامهای بهم حلقه بسته بی دارم

چو کودکان شب و روزم بکریه میکنند

که مرغ بسته از دام جسته بی دارم

سر و دل بگریزان

ازدام جسته

۱۱۰

شکار زخمی آن چشم ناولک اندازم
چهغمگسار بخون دست شسته بی دارم

زخون من همه صحر او کوه گلرنگ است
که زخم کاری بر دل نشسته بی دارم

نمیرسم بتو ای آرزوی رفته ز دست
که جان دردکش و پای خسته بی دارم

کیم ماه ۱۳۶۹





گرم جستجو

گذشت عمر و دلم در هوای اوست هنوز

دو چشم منتظرم گرم جستجوست هنوز

اگر چه گلشن عشقم گرفته رنگ خزان

دلم چو غنچه نگنجد درون پوست هنوز

سر و دل بزگر نیز اون

اگر چه خاطرم افسرد و چهره ام پژمرد

درون سینه دلم گرم های و هوست هنوز

گرم جستجو

۱۱۲

کشید عشق برسوائیم ، نمیدانست
که دیده در صدد جمع آبروست هنوز

هزار بار بچاهم فکنده‌یی ، ایدل
نشد که فرق دهی دشمنم ز دوست هنوز

تو ایکه تشنه بخون دل منی ! باز آ
که یکدو جر عهدی گرداين سبوست هنوز

اگر چه لب ز سخن بسته‌ام بلطف نکه
بیا بیا که مرا با تو گفتگوست هنوز

مردادماه ۱۳۶۹



افسانه من

ای اشک سوزان ، ای چراغ خانه من
ای از تو روشن خانه و کاشانه من

ای آه آتش خیز من، ای در دل شب
بر شعله سوزان دل پروانه من

ای عقده ، ای اشک فشرده در گلویم
با خون دل آغشته آب و دانه من

سرو د بیزگرینزا

ای سینه، ای خالی زهر نیر نگ و کینه
 ای از خرابیهای دل ویرانه من
 ای جان درد آلوده محنت نصیبم
 ای رفته از کف در غم جانانه من
 غم؟ ای نشانده در صف میخانه مستم
 بر سنگ مدھوشی زده پیمانه من

ای دیده، ای از بی نصیبی مات و حیران
 ای بینوا تر از دل دیوانه من

بیهوده میسوزید و مینالید از غم
 ای آشنا یان ز خود بیگانه من

افسانه شد مهر و وفاداری و یاری
 کوته کنید ای همرهان، افسانه من

نوای دل من

شب است و ناله غم خیزد از نوای دل من
همین غم است که مانده است از برای دل من

نه من بناله ام از ناله های ایندل خونین
فلک بناله درآمد ز ناله های دل من
نشر و بذرگری

وفای شمع بنازم که تا سحر بکنارم
نشست و دم نزدو سوخت، پاپای دل من

۱۱۶ نوای دل من

از آن بگوش نشینی گرفته خاطرم الفت

که جز غم تو نکوبد در سرای دل من

مکن دریغ ز بیداد و جود هر چه توانی

مگر که گوش خدا نشنود نوای دل من

محبته که بدل دارم از تو آینه سیما

نشانهایست ز عشق من و صفائ دل من

چد انتظار ز دشمن؟ که کرده قصد هلاکم

محبت من و مهر من و وفای دل من

آبانماه ۱۳۴۹



بخواب بگذشت

این عمر که با شتاب بگذشت

چون دسته گلی بر آب بگذشت

از عهد جوانیم چه پرسی؟

از بام من آفتاب بگذشت

دردا که بدرد و محنت و غم

دوران خوش شباب بگذشت

سر و دل بروزگرین لاؤ



بخواب بگذشت

۱۱۸

از گرد ره این سوار چالاک
باز آمد و با شتاب بگذشت

یکچند شبم ز شور و مستی
با چنگ و نی و رباب بگذشت

یکچند تنم ز آتش عشق
چون موی به پیچ و تاب بگذشت

گاهی بامید وصل طی شد
گه با غم و التهاب بگذشت

رؤیای جوانیم چه خوش بود
خوش بود، ولی بخواب بگذشت

۱۳۴۹ آذرماه



تنها تو بر جا مانده

رفتند یاران یک ییک، تنها تو بر جا مانده بی
تنها در این وحشت سرا، ایدل تو تنها مانده بی

دریا دلان را بیمی از گرداب این دریا نبود
بیدست و پای بینوا، تنها تو بر جا مانده بی

از رخنهای این قفس، آزادگان بگریختند
تنها تو در زندان تن زنجیر بر پا مانده بی

چون کودکان تا کی دلا در حسرت پروانه‌یی
سرگشته و حیرت زده در بین گلها مانده‌یی
«فرهاد»^۱ آن پروانه شعر و ادب رفت از چمن
بیهوده طفل دل چنین، محو تماشا مانده‌یی
در ماتم مرگ «رھی»^۲ ای چشم‌گریان تا بکی
مدھوش و حیران شفایق‌های صحراء مانده‌یی

هر روز از روز دگر تنها تر و غمگین‌تری
ای بینوا بیهوده در امید فردا مانده‌یی

بامرگ «پرتو»^۳ تیره شد دنیای شعر و شاعری
تا کی تو ای بیهمزمان خواهان دنیا مانده‌یی

-
- ۱ - علی اشتری «فرهاد»
 - ۲ - بیوک معیری «رھی»
 - ۳ - حسین بیضائی «پرتو»

تماشای خفتگان

چو آتشی که بسوزد بکاروان همه شب
نشسته ام بتماشای خفتگان همه شب

چو شمع قصه من تاسیحر گداختن است
بسر نمیرسد این کهنه داستان همه شب

کسی بغیر سکوت و سیاهی و وحشت
نبوده با من افسرده همزبان همه شب



سر و دل برگرین لان



تماشای خفتگان

۱۲۳

چو مرغکان که ره آشیانه گم کردند
بگردش است دلم گرد آشیان همه شب

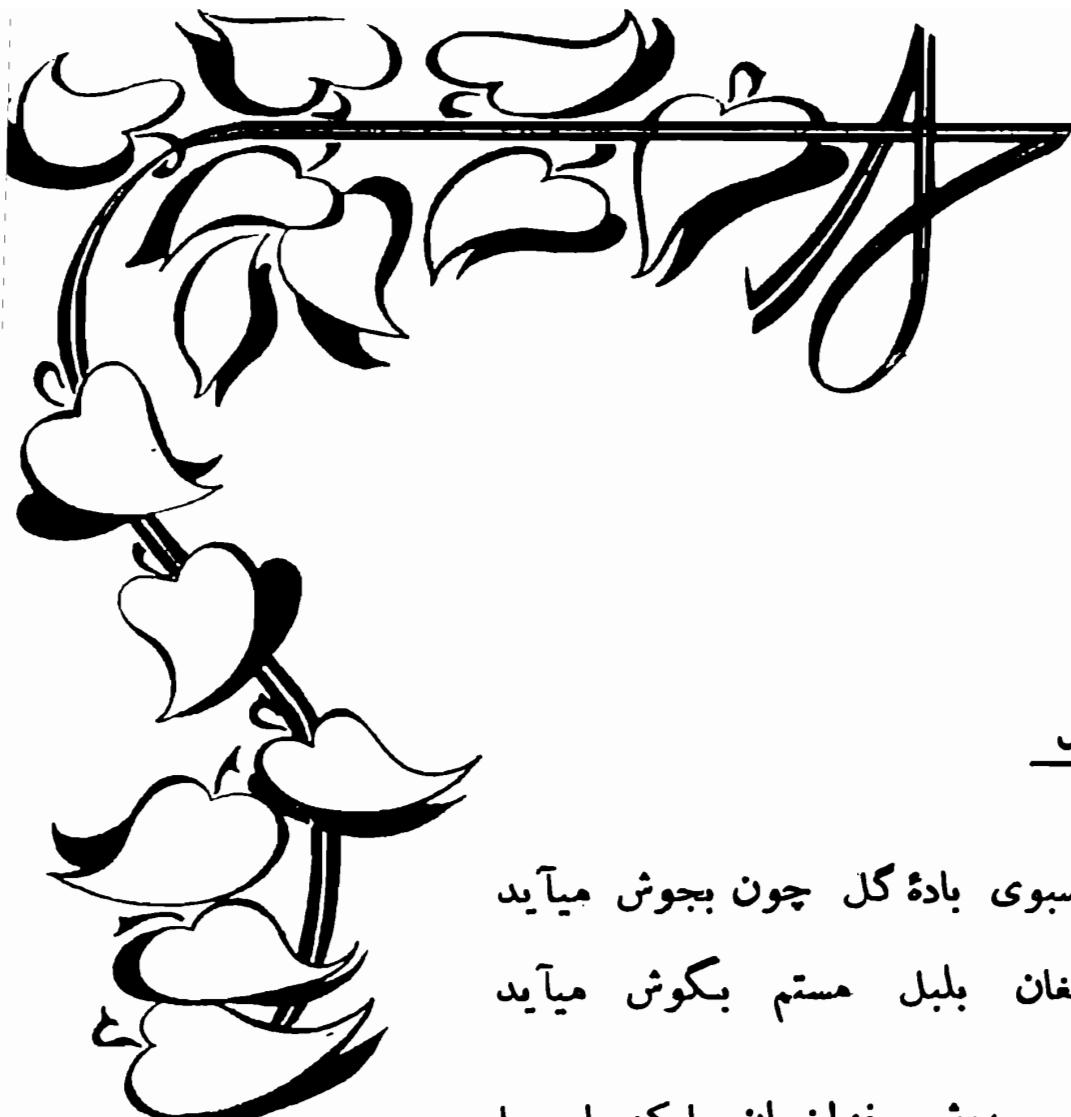
بجستجوی سپیدی صبح، چون مه و مهر
بگردش است دو چشم در آسمان همه شب

نه من باه و فغانم، که بینوا دل هم
نیوفتاده چو مرغ حق از فغان همه شب

دلم که غرقة دریای بیسرانجامی است
بدست و پاست دراین بحر بگران همه شب

۱۳۵۰ فروردین ماه





سبوی گل

سر و د بزرگریزان

سبوی باده گل چون بجوش می‌آید

فغان بلبل هستم بکوش می‌آید

سبو بدوش و غزلخوان بیا که باد صبا

ترانه بر لب و سنبل بدوش می‌آید

پیاله گیر که از محفل شقاویق‌ها

نوای دمبدم نوش نوش می‌آید



دلم که دیر زمانی است هست و مدهوش است

ز دیدن گل رویت بهوش می‌آید

چونی حدیث ترا تا کد می‌کنم تفریز

ز بند بند وجودم خروش می‌آید

چو بگذری ز بر من بناز و جلوه‌گری

بگوش عاطفتم این سروش می‌آید

مکر که بازگلی در چمن شکفته بناز

که باز ناله بلبل بگوش می‌آید

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰



سر و دل

طفل دل پیر شد و طالب افسانه هنوز

میدود اشکفشاران در بی جانا نه هنوز

سالها طی شدواز عشق من و او بگذشت

دل سرگشته حیرت زده دیواه هنوز

رفت و عشقش ز دل خانه خرابم نرود

مانده این گنج گهر در دل ویرانه هنوز

سر و دل برگرینزان

راه گم کرده‌ام ای شیخ نیم من گمراه
 میکشم رخت زمسجدسوی میخانه‌هنوز
 چشمۀ چشم من از اشک اگر گشت تهی
 پر بود دامنم از گوهر یکدانه هنوز
 شمع این عشق بطفوان جفا کشته نشد
 گرم میسوزدم این شعله چوپروانه هنوز
 از لبس بوسه گرفتست شبی ساغر می
 میچکد خون جکر ازلب پیمانه هنوز
 رهگذاران سرکوی وفا میخوانند
 این سرود دل واین نغمۀ مستانه هنوز
 در سرکوی تو بس صبر و تحمل کردیم
 آشنا با همه گشتم و تو بیگانه هنوز
 نیمه شب شدو ماه آمد و خورشید دمید
 مانده این عاشق شیدا در آن خانه هنوز

شفاعت



سر و د ب ر گ ر ی ز آ ن



م رو م رو که دلم از غم ت شکسته م رو
ن گار خانه چشم بخون نشسته م رو

ش فاع ت دل خود می کنم بگریه، بیا
که در دو دیده من اشک حلقه بسته، م رو

دوید در قدمت دانه های گوهر اشک
بیا که رشتہ صبرم ز هم گستته م رو

شفاعت

۱۲۸

دلشکسته ز هجرم ندیده درمانی

که باز می‌شکنی این دل شکسته، مرو

هنوز درد تو رخت از دلم نبسته، بیا

هنوز تن ز بلای غمت نرسته مرو

همای بخت منی، سایه وامگیر از سر

ز بام عشق من ای طایر خجسته مرو

بیا و جان دگر بر تن فسرده به بخش

که اشک رنگ حیاتم ز چهره شسته مرو

شهریورماه ۱۳۵۰



ناکام

سر و دبرگرینزاد

تا کی گل من ، بلبل ناکام تو باشم

در کنج فقس گوش به پیغام تو باشم

فریاد جگر سوز ، نسوزد جگر تو

تا کی من حسرت زده در دام تو باشم

دلسوخته ، جان و قنم افروخته ، تاکی

فریاد زنان در هوس خام تو باشم

تا چند تماشگر آن چهره و تا کی

خورسند ز سودای تو با نام تو باشم

صبر از دل و آرام زتن رفته ندانم

آرام دلم تا بکجا رام تو باشم

دست از تو کشیدن نتوانم ، چکنم من؟

از در چو برانی ، بسر بام تو باشم

یادم کن و گاهی بنگاهی بنوازم

بگذار که شرمنده انعام تو باشم

خردادماه ۱۳۵۰



یک بوستان گل

میرفت و آتش بر دنم افتاده بود از دیدنش
از آن خرامان رفتن و در زیر لب خندیدنش

یک بوستان گل بود و صد گلشن خیال وصل او
دامن ز دستم میر بود اندیشه گل چیدنش

نسر و کبرگر رینا

شهد وصالم داده و زهر فراقم می چشاد
در زیر لب خندیدن و از من نگه دزدیدنش



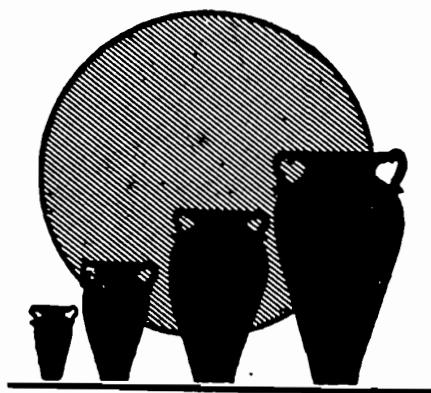
یك بوستان آگل..... ۱۳۲

در حیرتم از من چرا بیهوده رو گرداند او
حیران ترم زان رفتن و بیهوده بر گردیدنش

میرفت و من همچون نسیم آواره در دنبال او
میکرد سر گردان ترم ، دامن زمن بر چیدنش

سازم گریبان پاره چون ، دیوانگان در بین جمع
زان بیجهت رنجاندن وزین بی سبب رنجیدنش

کس نیست تا پرسداز و مقصودش ازاين شیوه چیست
ره با رقیبان رفتن و احوال من پرسیدنش



کجایی ؟ !

جوانی ! شود و شیدائی ! کجایی ؟

نشاط عهد برنائی کجایی ؟

نمیاید نوائی دیگر از تو ...

دل پر شور غوغائی کجایی ؟ سر و دل برگریند

دلم افسرد از این جمع پریشان

صفای کنج تنها ؟ کجایی ؟

جنون عشق و سودای هوس کو ؟

سر پر شور سودائی کجائي ؟

چگونه با غم دنيا سر آرم

کجائي ؟ اى شکيبائي کجائي ؟

از اين تنگ آشيازه شد دلم تنگ

نسيم ! اى پيك صحرائي کجائي

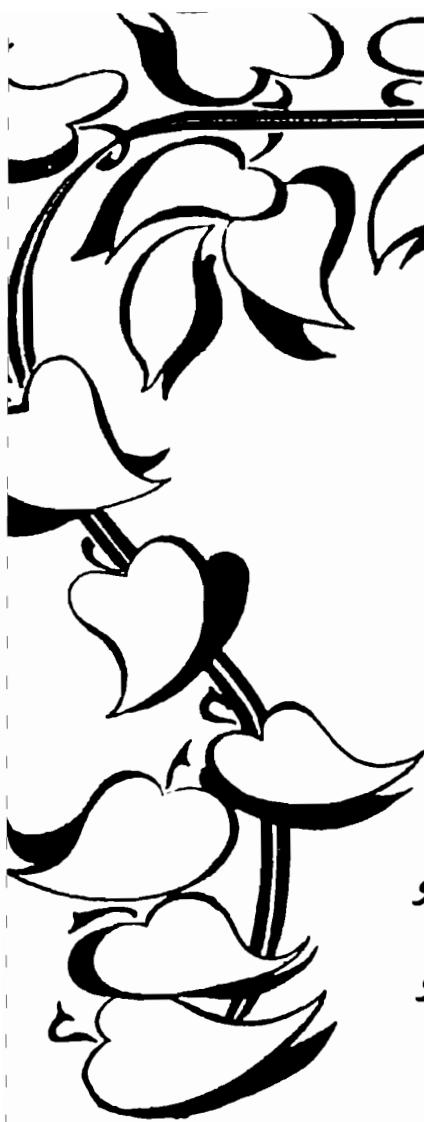
نخواهم بوس و آغوش و کناري

شكوه عشق رويايي کجائي

نه تاب ماندن و ياراي رفتن

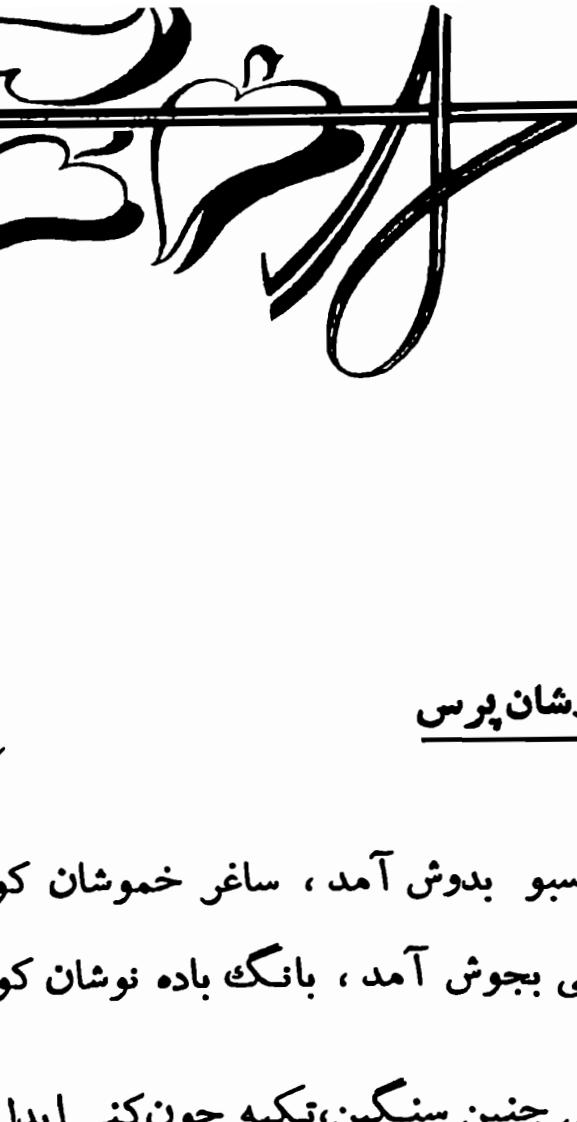
ندانم اى توانائي کجائي





از سبو بدوشان پرس

گل سبو بدوش آمد، ساغر خموشان کو
جام می بجوش آمد، بانگ باده نوشان کو



بر غمی چنین سنگین، تکیه چون کنی ایدل
از سبو بدوشان پرس، خم میفروشان کو
سر و دل برگرینزا



خلوت من و دل بود، عشق هم بـما پیوست
بزم باده نوشان را، باده های جوشان کو

پای نی بخاک اما در فغان و در غوغاست
سینه خموشان را، نغمه خروشان کو؟

مست باده‌یی دیگر در فغان نمی‌بینم
نعره‌های مستانه زان رمیده هوشان کو

غنجه بود و مستوری کزدم صبا بشکفت
بوی می‌چو بر پا شد، زهد پرده‌پوشان کو

عشق هم اگر بودی، عشق پاکبازان بود
یک از آن بلاکیشان، بار غم بدوشان کو



پیشواز

کفتم به پیشواز تو گل هدیه آورم
هنگام بازگشت تو سازم نثار تو
کی بود باورم که پس از رفیق انتظار
آن شاخه‌های گل بنهم بر مزار تو

قفس جان

ذ طایران چمن هر دم آید این آواز
مبند دل بقفس تا که خوش‌کنی پرواز
اگر در قفس جان خویش بکشائی
بهر دری که کنی رو، شود برویت باز

سر و د بی‌گرین لاف

دهی خوش

از علی اشتری «فرهاد»

مائیم و همین کنج خرابات و دمی خوش
گاهی بوفائی خوش و گه با ستمی خوش

یک روز بویرانه غم شاد بیادی
یک روز بدامان چمن با صنمی خوش

شادیم، که آزاد ز هر بود و نبودیم
مستیم، که هستیم ز هر بیش و کمی خوش

سرمست بهر شادی و دلشاد بهر رنج
بامهر و وفائی خوش و بادردوغمی خوش

چون راه تو می پویم و چشمم بره تست
در هر نظری مستم و در هر قدمی خوش

گر چشم دل از نیک و بدخلق بیندی
بینی که شود دوزخ سوزان ارمی خوش



دروابنغلعلیاشتری
که در صفحه مقابل چاپ شده

دفتر گل

ای سوخته سوخته با هر ستمی خوش
در بزم جهان ساخته با بیش و کمی خوش

شادم ذ خوشیهای تو با غمزدگیهات
گاهی بنشاطی خوش و گاهی بغمی خوش

سز و دلبر گرین زان

تا باز بویرانه غمهات نه بینم
خواهم که بدامان تو بینم صنمی خوش



دفتر گل

۱۴۰

راه من و توراه سراندازی و مستی است
مستیم و سرانداز بخاک قدمی خوش

از خون دل ماست که سرینجه تقدیر
اندر ورق دفتر گل زد رقمی خوش

وز ناله سوزنده ما بود که امروز
درنای نی افتاده چنین زیروبمی خوش

یک نغمه کز آن بلبل فردوس شنیدم
آتشکده دل شده همچون ارمی خوش



گل سرخ

بر سر تکشاخه گل سرخ را
دیدم و بهر تو پسندیدمش
تا که کنم زینت آغوش تو
از ذیر شاخه فرو چیدمش

ناله گل لرزه بیجانم فکند
شاعر آزاده و آزار گل ؟
از چه کنی بیهده پژمردهام ؟
کاش نشیند بدلت خار گل

سرود بوگریزان

دل به سخن آمد و در گوش گل
پاسخی آنگونه غریبانه گفت
کز اثر آن سخن آبدار
باز رخ گل بلطافت شکفت

سینه دلدار چو جای تو شد
کی دگرت جای غم و زاریست
خشک نگردی که ترا زیر سر
چشمه بی از آب بقا جاریست

شهریور ماه ۱۳۵۰



گل خودشید

زگردون ماه دوی خویش بنهفت

ذکهساران گل خودشید بشکفت

سر و دبر گریزان

هنوزم شهرزاد قصه پرداز

حدیث ناتمام عشق میگفت

شاخه شکسته

چو بلبل آن ز پا بنشسته گل
منم دلسته و دلخسته گل

نشیند خار در چشم که هر گز
نبینم شاخه بشکسته گل

نقش گل

آنانکه نقش گل بلطافت کشیده اند
از برگ گل لطیف ترت آفریده اند.

سايه مكير از سرافتادگان که خوش
در سايي ريز قامت تو آرميده اند.

غزل عاشقانه

بسوز تا که ز سازم ترانه برخیزد
ز ناله‌ام غزل عاشقانه برخیزد

نه آتشی است بعجانم، نه شعله‌یی بدلمن
که با هلاکت من از میانه برخیزد

سر و کبرگز؟

اگر بسوzi و خاکسترم بیاد دهی
ز ذره ذره وجودم ترانه برخیزد

غزل عاشقانه

۱۴۶

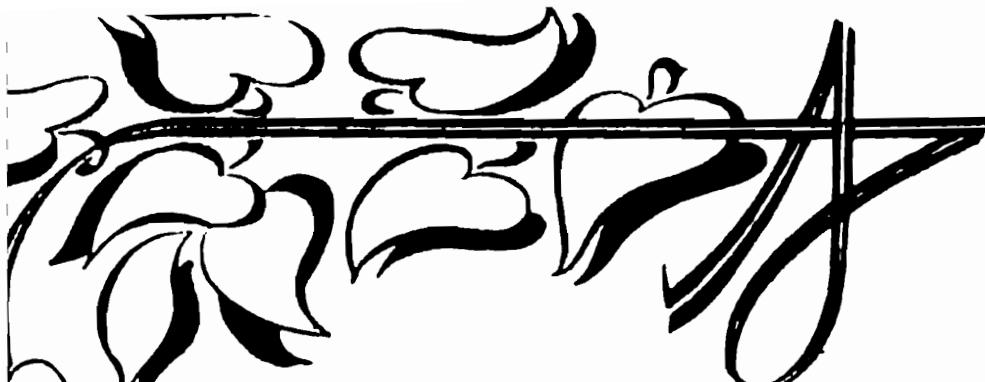
بگریه چون ندهم اختیار دیده خود
که آتشم ز سر آشیانه برخیزد

از آن بحال لبس بستهام دل خود را
که از سرم هوس آب و دانه برخیزد

هزار مشعله از اشک میکنم روشن
چو شمع مجلس ما از میانه برخیزد

بهر بھانه که خواهی بخاک و خونم کش
که عاشق از سر جان بی بھانه برخیزد





هایهای گریه



تا عشق خوب جان مرا مبتلا نکرد
دامان بی نیازی ما دا رها نکرد



دل ، از تن بلاکش ما دست بر نداشت
تا با بلای عشق مرا آشنا نکرد

کفتم مکر بگریه دلش مهربان کنم
دردا که اشک هم گره از کار وا نکرد

در هایهای گریه شنیدم زدل، که گفت:
دیدی که رفت و باد من بینوا نکرد



تنها غمش بجاست ، که در روز بیکسی
بر جای ماند و دامن ما را رها نکرد

چون خواب بود دوره شادی کودکی
عمر شباب هم که دو روزی وفا نکرد

با کاروان عمر بر قند دوستان
ما را از آنمیانه چرا کس صدا نکرد

با صدهزار درد ، عجب زنده مانده‌ایم ؟
ناز اجل به بین که دمی رو بما نکرد

از صد هزار درد یکی درد عاشقی
این درد هم که هیچ طبیبی دوا نکرد



در بستر بیماری

ای طایر پر بسته، یادم نکنی دیگر؟
گر بسته پرت صیاد، بشکسته مرا هم پر

در بستر بیماری، افتاده بصد خواری
با عشق توهمند آغوش، بادرد توهمند بستر
سر و دل بزرگریز

گفتم که بیماری آئی تو بیالینم
مانده است دوچشم‌انم حیران و غمین بر در

بیماری چشمت را دل کرد پرستاری
حالی که شده بیمار، یادش نکنی دیگر؟

آه دل بیماران سوز دگری دارد
اشک غم مشتاقان، پر اخگر و پر آذر

دیروز چه آتش‌ها در ساغر می‌کردیم
امروز ز خون دل لبریز بود ساغر

امداد! که در بحر عشق تو غریقی هست
گرموج دگر آید، آ بش گزند از سر

خاکستر عشق من بر باد مده دیگر
گرم است هنوزم دل، از گرمی خاکستر



من کیستم؟

من کیستم ؟ پیاده از پا فتاده بی
از شور عشق سر به بیابان نهاده بی

از پافتاده بی ، بسر کوی عاشقی
تا پای جان برآه بلا ایستاده بی

دردی بروی درد بمحنت فزو ده بی
دستی بروی دست بحسرت نهاده بی

در پاکی و صفا، ورق نانو شته بی

در سادگی و پاکدلی، لوح ساده بی

کنج قفس به صحن گلستان نداده بی

با رنج خوگرفته و با درد زاده بی

چون شمع جمع سر برگریبان نشسته بی

بندی زپای اشک بیاری گشاده بی

روئیده در گذرگه طوفان روزگار

اوراق زندگی همه بر باد داده بی



سرو د برگریزان

پس از ما هم بهاری، گلشنی، باغی، گلستانی است

پس از ما هم خزانی، برگریزانی، زمستانی است

پس از ما هم بسايه روشن شباهی مهتابی

نوای گریه‌یی، سوز و گدازی، عهد و پیمانی است

سرو د برگریزان

دو باره از چراغ لاله‌ها و ساغر گلها

بروی سبزه‌ها، پیمانه‌یی، بزمی، چراغانی است

بسا بعد از من و تو در میان کودکان ما
نگاهی، وعده‌گاهی، وعده‌بی، ایام هجرانی است

دو باره رهروی شباهای تنهاei بکوی یار
اسیری، عاشقی، دیوانه‌بی، سردرگریبانی است

دو باره برگ پائیزی زبان بگشاید و از پی
بساط‌عشرتی، شوقی، نشاطی، وصل جانانی است

دو باره زندگی گهواره جنبان می‌شود، آری
که از نوکودکی، کاشانه‌بی، شمعی شبستانی است

زعشق ما سخن گویند باز آندم که در گلشن
نسیم سرد پائیز و سرود برگریزانی است



آئینه زمان

بهانه گیسوی او کرده زار میکریم
بر این بهانه دنباله دار میکریم

غم نهان مرا اشک هم نشان ندهد
بر این نشانه بی اعتبار میکریم

بیاد صبح جوانی و روزگار نشاط
غیرب وار بهر شام تار میکریم

آئینه زمان

۱۵۶

کجاست بزم حریفان و دور بیخبری؟

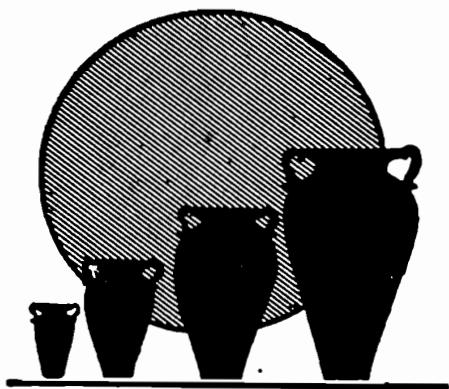
بر این زمانه ناپایدار میگریم

چو روی خویش در آئینه زمان نگرم

بیوفائی این روزگار میگریم

خزان زندگیم سردسید از ره و من

بحال خویش چو ابر بهار میگریم



شکسته بال

یك همزبان ندارم گويم غم نهان را
در جستجوی ياري گم کرده‌ام جهان را

سر گشته تو هستم در کوي بینشاني
يک رهنما نباشد گمراه بینشان را

مرغى شکسته بالم، چون در قفس ننالم
زير و زبر نموده صيادم آشيان را

سر و دبور گریزان

زین گلر خان زیباییاری نمیتوان خواست

بگزیده ام بیاری مینای ارغوان را

دوشم سرشک دیده راه نظر فرو بست

در موج اشک دیدم آن ماه آسمان را

فریاد بلبل زار بازم بخاطر آورد

برگ و نوای هستی، بیبرگی خزان را



سنگباران بلا

سنگبارانم مکن ای آسمان بالم شکسته
چون گریزم زین کمینگاه بلا با پای بسته

استخوانم گرشکستی ، مو میانی هست و مرهم
چون کنم با این دل بیمار و این قلب شکسته

چشمِ نوشم فرو خشکید، ای نوشین لب من
تا تورفتی چشمِ چشمان من در خون نشسته

سنگباران بلا

۱۶۰

دوستانم دشمنند و دشمنان یارند با درست
دوستان دادند بر دشمن مرا با دست بسته

رشته جانم گره بندی است بر زلف سیاهش
هر چه من پیوسته ام این بند، او از هم گسته

برق سوز بخت خویشم، خرمنم خاکستری شد
شاخه عیشی مرا در زندگی هر گز نرسه

هر کجا با او سر شکی از غمی افشارنده بودم
لاله های سرخ روئیده است آنجا دسته دسته



بهای عمر

دلی نمانده که بر دلبران توان بخشد
چگونه بر تن و جان میتوان، توان بخشد

کجاست آنمه شور و نشاط و قول و غزل
که بر جوانی من دولت جوان بخشد

اثر ز باده بر فست و شور از مستی
چگونه شور و شری میتوان بجان بخشد

خيال خواب خوشم بود زین سایه امن
بدین گمان که مرا زندگی امان بخشد

سر و دل بروگرینان

جواني آمد و طوفان عشقش از دنبال

دو چشم اشکفشانم به ارمغان بخشيد

جنون رسید بفریاد و بیخودی ما را

باستانه میخانه ، آستان بخشيد

چو دید جان و دلم را نمانده قوت صبر

خدای عشق مرا قدرت بیان بخشيد

گشود در برخم یار و جلوه‌گاه رخش

باشیانه من نزهت جنان بخشيد

بپاس هر گل شعری که ازلیم بشکفت

بیوسه یار مرا جام ارغوان بخشيد

جواني آمد و چندی به عاریت بر من

کلید مخزن این گنج شایگان بخشيد

دربیغ و درد که این طبع کودکانه ما
بهای عمر ندانست و رایگان بخشد

خوش است گلشن گیتی، ولی فلك ما را
دو روز فرصت امکان این مکان بخشد

مخور تأسف عمر گذشته را هرگز
زمانه کی بکسی عمر جاودان بخشد

بداد شور و نشاط گذشتگان بر من
نشاط و شور مرا هم بدیگران بخشد



گل صحرائی

به پای بوته صحرا نشستم
چو مجنون بیکس و تنها نشستم
گل صحرائی از بهر تو بستم
بداغ دل چو آن گل‌ها نشستم

چنگ ک نسیم

نشستم همچو غنچه با دل تنگ
بیاد آن لبان آتشین رنگ
نسیم آهسته چنگ عشق میزد
غم او هم کهی میزد بدل چنگ

در این شعر دو صحنه از دماؤند تجسم یافته یکی در
موقعیکه شاعر از دلستگی های خانه و خانواده
بیخبر است و دیگری صحنه ایکه با این دلستگی ها
همراه است .

قهر

به قهر از خانه و کاشانه رفتم
هوای سبزه زارانم بسر بود
بیاد روزگاران گذشته
صفای بزم یارانم بسر بود

رها کردم «امیدم» را که شبها
چراغ خلوت تنها میم بود

به تنهائی سپردم آنکه عمری
قرار ایندل سودائیم بود

بر قدم تا که در دامان مهتاب
شبی دامان مستی را بگیرم
زشور و نغمه و شعر و گل و می
مراد دل از این دنیا بگیرم

نداشتیم که دور از آشیانم
گل و شعر و می و بزم شبانه
ندازد نگولطف و شور و حالی
خواستیم افت سرای آشیانه

هوای چشمی سارانم غم افزود
نسیم سبزه زاران درد پرورد
هوای دلکش صبح دماوند
ملال افزود و محنتها برآورد

تو گوئی سبزه سرتاپازبان بود
 که دشnamم دهد از خود برآند
 برو! ای از وفا بوئی نبرده
 ترا این ره بخواری می‌کشاند

بنفسه روی برگردانده از من
 ذچشم مست فرگس خشم میریخت
 از این بیمه‌ری و بیگانگی‌ها
 سرشک حسرتم از چشم میریخت

چراغ آفتاب و شمع مهتاب
 نه شادی بخش و نه ظلمت شکن بود
 شراب غم زاد در جام یاران
 شرنگ غم فزا در کام من بود



بشب در سایه ریز بوستانها
 که محنت از دل شاعر زداید
 نشستم دور از «امیدم» بزاری
 که یکدم زندگی بی او نشاید

چرا غ آفتاب و شمع ههتاب
 بجز در خانه‌ام ، جائی نتابد
 اگر دیدی تو «بیژن» را برآهی
 یقین کن سوی خانه‌می شتابد

۱۳۴۸ ماه فروردین



مجهول مطلق

مجهول مطلق بشری چیست ؟ آدمی .
کی میرسد بگمشدۀ بینشان خویش
کی میرسد بساحل این بحر، تا دمی
پایان دهد به آرزوی بیکران خویش

سر و دل برگریزان

هر دوره بی ز عمر بشر، صرف خواهشی است
هر خواهشی، بخواهش دیگر بدل شود
هر آتشی که از هوس افروخت در درون
خاکستر ش با آتش دیگر بدل شود

مجھول مطلق

۱۷۰

تا شیر خواره کودک خردی است در جهان
از بھر او مراقبت دایمی بس است
سالی دو چند چون گزد، از برای او
بازیچه بی و کودک همسایه بس است

سرگرم بیخیالی و دلگرم قصه است
کودک، که خود حکایت شیرین عمر ماست
آغوش مادرانه و آهنگ لای لای
خوابی که از توهمندی شهدا جداست

از کودکی چو پای گذاشت برون، دگر
هر گام می نهد بجهان دام می نهد
هر روز خواهش تن و نفس پلید او
دامی که می نهد ز پی کام می نهد

مجھول مطلق بشری، مرگ مطلق است
کر چه ز نام مرگ فتد لرزه بر تنش

مجھوں مطلق

۱۷۱

عمری ازو گریزد و غافل که دست مرگ
افکنده رشته های هوس را بگردنش

جز مرگ این یگانه شفا بخش دردها
پایان که میدهد بهوشهای آدمی
این جسم تیره بسته ترا بر بسیط خاک
پرواز کن که نیست جهان جای آدمی

بیست و پنجم بهمن ۱۳۵۰



نمی ارزد

چه میخوری غم دنیا و مال دنیارا
جهان باینهمه دلستگی نمیارزد
غمین و خسته بهنگام مرگ دریابی
که آن تلاش باین خستگی نمیارزد

آنچه من

آنچه من با خویش کردم، دشمنم با من نکرد
هیچ دشمن اینچنین بیداد با دشمن نکرد
آنچه من با ایندل افسرده کردم سالها
هیچ پتک آهنین با تفته آهن نکرد



گوهر پاک

خداوندا دو صد فریاد از این عشق
که من دارم دلی نا شاد از این عشق

نماینده در دل آن صبر و قراردم
ذ هر سو بسته غم راه فرادم

مپرس از چشم بیدار و شب من
که جان صد بار آید بر لب من



چه عشق است این که جان بیتاب کرده

فروغ چهره چون مهتاب کرده

اگر عشق است این، نفرین بر این عشق

شدم آلوده و ننگین از این عشق

دلم چون تفته آهن در گداز است

تنم چون شعله‌اش در احتزار است

بالای خانمان‌سوزی است این عشق

شار آشیان سوزی است این عشق

بس‌وژد آشیانم از لهیبیش

بلرژد جسم و جانم از نهیبیش

جهان در پیش چشمم تیر گشته

غم هجران بجانم چیره گشته

گوهر پاک

۱۷۵

رحم زرد و دلم پسر درد باشد
سرشکم گرم و آهن سرد باشد

نه نوری مانده در چشم تر من
نه شوری مانده دیگر در سر من

اگر یارم سر دلدادگی داشت
سر آزادی و آزادگی داشت

اگر یکذره مهرش در جگر بود
شرنک غم بجانم بی اثر بود

بمن گر او نگاهی سرد میکرد
دلم آسوده از این درد میکرد

صدا میکرد گر روزی بنام
گواهی میشد این هجران بکامم



چرا دل را بهر بیگانه دادن
چراغ دل بهر طوفان نهادن



خداوندا ، کریما ، دادیارا
بزرگا ، جاودان پروردگارا

مرا عشقی بده چون گوهر پاک
که جسم خاکیم بر دارد از خاک

مرا عشقی بده در خورد معراج
که تا بر فرق خورشیدت نهم تاج

بده عشقی زهر آلودگی دور
که بخشند بر دل تاریک من نور

چو هجنونم مکن بیچاره عشق
بصحرای جنون آواره عشق

تقدیم به پیشگاه پدر بزرگوارم

بیماری پدر

پدر ای مایه آسایش من

بازویت بالش آرامش من

ای بrix آینه مهر و وفا

در صفا همچومه انگشت نما

تاتر ابرف زمان بر سر دیخت

شادی و کودکی از من بگریخت

سر و دلبرگریزان



تو مرا رخصت دانش دادی
دانشم دادی و بینش دادی

این گهرها که بکف دارم من
از توابی کان صدف دارم من

از تو دارم زن و فرزند خلف
دودمانم ز تو بگرفته شرف

تا بود سایه مهرت بسرم

رنجی از محنت دنیا نبرم

آنچه از عمر بیان بردى
یکقدم راه خطأ نسپردي

داده بی شور و جوانی و شباب
در ره دانش و فرهنگ و کتاب

دین چراغی که تو افروخته‌ی
گر چه خود بر سر آنسوخته‌ی
تا جهان است بپا شعله‌ور است
آدمی زنده بعلم و هنر است



نه ترا درد ز پا افکنده
بلکه بنیاد مرا هم کنده
چه شد آن طاقت و برنائی تو
قدرت و نیروی بینائی تو
چهره صاف و درخشان تو کو
نور آئینه چشمان تو کو
چه شد آوای سحرگاهی تو
آن سحر خیزی و آگاهی تو

آن نوای طرب انگیز چه شد

آن سخن‌های دل آویز چه شد

لب پر خنده شادابت کو

تن ورزیده پر تابت کو

غم من کرد ترا موى سپيد

سر و قد تو از اين بار خميد

عمرى از غصه ما خون خودى

بسکه دندان بچگر افسردى

گفتم: ار بند و بلايت باشم

چون شوي پير عصايت باشم

نه ز دوش تو گرفتم باري

بلکه بر دوش توام سرباري



ای خداوند دوا و درمان

وی شفا بخش همه بیماران

درد او را بستان بر من ده

بار این درد بدوش من نه

من حریف غم و درد و رنجم

مهره مات چنین شترنجم

درد گر مرد بود، گو که در آ

تن من خانه رنج است و بلا

او کجا طاقت دردش مانده

کاروانی است که گردش مانده

گر چه از درد قدم خم باشد

همچو من درد کشی کم باشد

چو عشق آمد

چو عشق آمد گدا از شه ندونه
گدا از شاه و ره از چه ندونه
چو عشق آمد زخار ره چه پروا
که کاه از کوه و که از مه ندونه

شب تنهائی

شب تنهائی ام دل بیقراره
دو چشم تا سحر شب زنده داره
ندادی ای خدای آسمون ها
باین هفت آسمونم یک ستاره

روز جشن مادران

روز جشن مادران ، دیدم پریشان دختری را
کو بجمع کودکان شور و شری در سر ندارد

کودکان را گرم بازی دیدم و هنگامه سازی
لیکن او گوئی که در دل شوق شود و شرنک ندارد

دیدم از حسن و ملاحظت بهره‌ها دارد، ولیکن
چشم شوخش آن فروغ زندگی پرور ندارد

روز جشن مادران ۱۸۴

سر بزیر افکنده در کنجی خزیده مات و حیران
گفتی از پژمردگی جان در همه پیکر ندارد

کودکی با هدیه‌یی در دست آمد پیش و گفتا:
هیچ دختر بهر مادر تحفه زین بهتر ندارد

اشک چشم دخترک را دیدم و با خویش گفتم :
هیچ کودک بهر مادر اینچنین گوهر ندارد

باز با خود گفتم : او بهر خرید هدیه شاید
همچو دیگر کودکان درمشت سیم و زر ندارد

گرد فقر و فاقه بر رویش ندیدم ، لیک دیدم
جامه‌یی آنسان که میباید بیر ، در بر ندارد

کودکی را زانمیان پرسیدم : این طفل از چه خاطر
اینچنین زار است و غمگین ؟ گفت : او مادر ندارد



سر و د ب ر گ ر ی ز آن



فال حافظ

تصمین غزل خواجه

نشسته بودم و دل بود گرم سوز و گداز
شراب کهنه و دیوان خواجه شیراز
بشرات آمد از آن بلبل سخن پرداز
«منم که دیده بدیدار دوست کردم باز»
«چه شکر گوییت ای کارساز بنده نواز»

فال حافظ

۱۸۶



صدای حلقه در بود و آن بهشتی روی
که میگشود در عشق بر من از هر سوی
بخاک بوسه زدم ، حافظم بشارت گوی
« نیازمند بلا گورخ از غبار مشوی »
« که کیمیای مراد است خاککوی نیاز »



اگر چه عشق کند خانهات خراب ایدل
بسوی کعبه مقصود می شتاب ایدل
برو که راه حقیقت بوده ثواب ایدل
« ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل »
« که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز »



دمی که بر رخ جانان نظر کند عاشق
چومهر و ماه بگردون سفر کند عاشق
بشب که از غم دل گریه سر کند عاشق
«طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق»
«بقول مفتی عشقش درست نیست نماز»



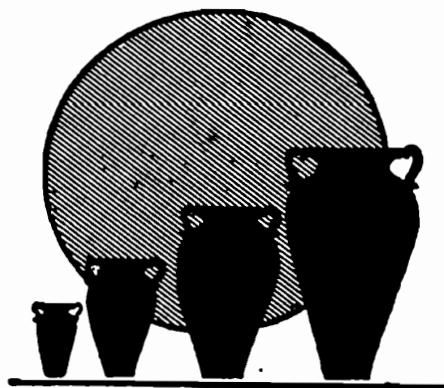
بگرد خود ز علائق چو ماه هاله مگیر
بعجز برات محبت زکس حواله مگیر
بسینه داغ ستمدیدگی چو لاله مگیر
«در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر»
«در این سراچه باز بچه غیر عشق میاز»

فال حافظ

۱۸۸



سخن مگودگر از شام هجر و روز فراق
بکیر ساغر عشرت زیار سیمین ساق
که با نک عشق به پیچیده در همه آفاق
«فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق»
«نوابی با نک غزلهای حافظ شیراز»





الهی بعشقم سرافرازکن
در غم بروی دلم بازکن

الهی نامه

الهی بشب ذنده داران عشق
مریدان غم، سرسپاران عشق

الهی به پیران پاکیزه کیش
بدلهای غم پرورد ریش ریش

به سوز دل عندلیبان عشق
که بر دند سر در گریبان عشق



به بعض گلو گیر طاقت ربای
بجانسوزی گریه هایهای

به صهباي خم جوش فرزانه توش
كه فرزانگان را رهاند ز هوش

به صافی ضمیران جویای درد
بلبهای خشک و برخسار زرد

بلرzan قدمهای درماندگان
بخشکیده لبهای لب تشنگان

باآن سر فرازان که منصور وار
سر افزار رفتند بالای دار

بچشمأن غم دیده سیل دیز
که گریند برنامه رستخیز

۱۹۱ الهی نامه

مرا آتشی سینه افروز ده
اگر عشق دادی جگر سوز ده

الهی به عشقم سر افزار کن
در غم بروی دلم بازکن

در آتش بکن جسم و جانم مذاب
مس خام ما را بکن زر ناب

شارای در این خاک نایخته زن
که تا پخته گردد تن و جان من

بکش از غم عشق در غربتم
که بوی وطن آید از تربتم



مخوانید ای عرشیان خاکیم
که من طایر قدس افلکیم

الهی نامه

۱۹۳

اگر عشق آید حیاتم دهد
از این زندگانی نجاتم دهد

مرا عشق از این ماومن وارهد
تنم از غم پیرهن وارهد

مرا تا پر عشق آزاد نیست
رهایی از این ظلمت آباد نیست



چو شبنم شبی را سحر می‌کنم
سحر سوی گردون سفر می‌کنم

شهریورماه ۱۳۳۵



مضمون این شعر واقعی و با حقیقتی
دلانگیز همراه است

قناڑی

مرا قناڑی خوشنگ نغمه خوانی بود
که داشت کنج قفس عالمی بجوش و خروش

چنان بساز و نواگرم بود و خوش آهنگ
که گوئی از چمنش نغمه میر سید بگوش

قناڑی

انیس و محرم من بود و بینوا چون من
که بودمشت پری، آنچه داشت در تن تو ش

چو من به بند جدا نی اسیر و خوش دل بود
چو من بشادی و غم بود دست در آغوش

چو او بشورونوا ، من بیا نگ ک او مد هوش
چو من بنغمه گری، او بساز من خاموش

شبی ز طرف قفس، گوئی این صلا در داد:
اگر که محرم هائی، بچاره بی میکوش

اگر که اهل دلی ناله دلم بشنو
که میرسد ز چمن نغمه های نوشانوش

قناڑی

در قفس بگشودم ، قفس بماندو گریخت
که آرزوی رهائیش ، میزد از دل جوش

برفت و شادشم ، زانکه همزبان دلم
نداشت بار جدائی، چو من دگر بردوش

سحر چودیده گشودم ز خواب، دیدم باز
ز جانب قفس نغمه میرسد برگوش

نشسته بود بروی قفس بخوش خوانی
قناڑی من و، من از نوای او مدهوش

ز جانب قفس گوئی این صلا در داد :
اگر که محروم مائی بچاره بی میکوش

قناڑی

در قفس بگشا ، رفتم و عیان دیدم
که نیست این گل و گلشن بجز خطوط و نقوش

من از تو دست ندارم که همنوای منی ...
صفای هم نفسان را برای گان مفروش

مرداد ماه ۱۳۵۱



باغ بهشت

خانه من باغ بهشت من است
کعبه من، دیرو کنشت من است

بام و درش بوی وفا میدهد
بردل بیننده صفا میدهد

سر و دبر گریزان

بام و درش ، بام و در گلشن است
همجو دل اهل صفا دوشن است



گرچه فضایش نه مرا درخور است
صحن وسرايش زمحبت پر است



آنکه چنین خاوهام آراسته
پیش قدش سرو سهی کاسته

دیده او باده فروش من است
رهزن عقل من و هوش من است

چهره مگو لاله افروخته است
غنجه صفت لعل لبس دوخته است

از رخ او خانه من روشن است
گل که بگلشن نبود گلخن است

پاکتر از دامن گل دامنش
نیست سرجنك وجدل بامنش

ناکه سر همسریم داشته
قد بهوا داریم افراشته

در غم و شادی همه جا یار من
بعد خدا اوست نگهدار من

روی «امیدش» که امید من است
در شب غم، صبح سپید من است

«آرزویش» آرزوی جان من
جهره او نوگل خندهان من

«ایده» مگوشمع چرا غ من است
بلبل شور افکن باغ من است

پیش رخش مشت گل ناز، باز
کی گل ناز است بدین مایه ناز

باغ بهشت

۱۹۶

نغمه این بلبکان غم زداست

خنده نوشین دهنان دلرباست

دیده چو از خواب گران واکنند

شور و نوائی است که بر پا کنند

هر که گذر میکند از کوی ما

بشنود از دور هیاهوی ما

خرداد ۱۳۵۱



گلهای خانه من

داده است خدا بمن سه فرزند

سه نور بصر ، سه مهر دلبند

سه آیت لطف و مهر بانی

سر و دلگرین اون سه بلبل باغ زندگانی

سه چشم سیه ، سه طره گیسو

سه ماهرخ هلال ابرو

سه چهره پاکتر ز سیماب

سه ماه دمیده و سه هفتاد

لبهای چو بخنده می گشایند

غم از دل خسته میربایند

یک شاه پسر ، دو ماه دختر

یک پاک جبین ، دو نیک اختر

این یک به پدر شباhtش بیش

وان دو شبھی ز مادر خویش



« امید » که اولین آنهاست

تنها پسر رشید با باست

در شیطنت است خانماشوز

کبریت کش است و خانه افروز

۱۹۹ گلهای خانه من

چون فلفل ریز تند و تیز است

چشم‌اش سیاه و فتنه خیز است

تا از ره مدرسه در آید

فریاد زبام و در بر آید



چون گل که بفرودين نمر داد

شاخ و شجرم دو باره بر داد

این بار گل شکوفه بنیاد

نو باوه ماه طلعتی زاد

چون صبح جبین بنور شسته

در نور رخ بلور شسته

لب آبنمای چشم نوش

مه تافته از بن بناگوش

بگرفته ز برگ گل نظافت
از شاخه نسترن نظرافت

آن نام که بهر او نکو بود
از بعد «امید» «آرزو» بود

تنها نه که شمع آشیان است
مهپاره ایل و دودمان است

زان خنده شاد و کودکانه
پر کرده فضای آشیانه

چون بلباکان بنغمه خوانی است
سرگرم ترانه و تغنى است



فرزند سوم که نور دیده است
نامش که پدر نهاده «ایده» است

۳۰۱ گلهای خانه من

بار نمک و ملاحت است او

سر تا بقدم وجاht است او

دستازن خوش تراهه ماست

شورافکن ، آشیانه ماست

در شیطنت از برادر خویش

صد مرتبه اوفتاده در پیش

مادر زشراشش بجان است

بام و در خانه درفغان است

تنها نه بخانه گرم بازی است

پیوسته بکار فتنه سازیست

هرچند ز خانه او فراری است

شوقيش بکار خانه داریست

شیرین سخن است و نوشند است

دشنام که میدهد چو قند است

۲۰۳ گلهای خانه من

بلبل نه چنین ترانه خواند
طوطی نه چنین شکر فشاند

دارم ز خدا من این تمبا
کاین قمریکان خانه ما

از رنج زمانه دور باشند
در بازی و شوق و شور باشند



بمناسبت خبر و رود استاد شهریار تهران

شهریار می‌آید

به شهریار بگو « شهریار » می‌آید
دو باره بخت ترا در کنار می‌آید

بگو که عرصهٔ شعر و ادب بپردازند
که از سواد دل آن شهسوار می‌آید

بگو بزرگی: هنر تو دیگر چنگ
که شهریار غزل با سه تار می‌آید

(۱) - اشاره بشهر تهران است که استاد شهریار همه‌جادر

اشعار خود بدینصورت از شهر تهران یاد کرده

دوباره نادره نقاش چیره دست زمان
ز شهر خویش بصد شاهکار می‌آید

خبر دهید بگلزار « بهشت آبادش »
که بلبلت بسر شاخصار می‌آید

بشب ز روزن زندانیان ثریا را
بگو که شاهد شب زنده‌دار می‌آید

مگر نسیم گلی یا شمیم نوروزی
که از قدوم تو بوی بهار می‌آید

بانتظار تو بگذشت سالها ، دیگر
مروکه جان بلب از انتظار می‌آید

نوید باد بافسردگان عشق که باز
به غمگساری ما شهریار می‌آید

زبان شعر تو از بارگاه الهام است
که خود ز جانب پروردگار می‌آید

شهر یار می‌آید

۴۰۵

مگر بخواب به بینیم شاعری چون تو
فهم و نادره در روزگار می‌آید

نه من هر آنکه بجنگ تو میرود در شعر
ز ناتوانی خود شرمدار می‌آید

به پیشواز تو گر گوهری نیفشارندیم
به عذر دیده ما اشکبار می‌آید

پا زده مه دیناه ۱۳۵۰



غزالی در بند

بدیدم چون سر زلف بلندت
غزالی گشتم افتادم به بندت
نشستم زیر سروی ناله کردم
بیاد قد و بالای بلندت

تیشه غم

دل در سینه فریاد از تو داره
چه شیرین قصه‌ها یادا ز تو داره
زند تیشه غمت بر ریشه من
دل فرهاد تو داد از تو داره

نمونه‌یی چند از :

ترانه‌ها

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خوانند : خانم مرضیه

می زده (بر تو عاشقم)

می زده شب چو ز میکده باز آیم
بر سر کوی تو من بنیاز آیم
من با دل دیوانه در گوشة میخانه هشیارم مدهوشم
بیت و چه سازم حبیب بیت و چه سازم
پیمانه به پیمانه میخانه به میخانه می افتم می خیزم
مست و خرابم حبیب مست و خرابم
میسوزم شبها با شمع رخ تو با سوز نهان
میسازم با این آتش دل خود با کاهش جان
ساغری بده ز شرابم بلب رسیده جان چو جبابم مستم و خرابم
فارغ از سبوچه نشستی بزن بساغر و می و مستی در جهان هستی
مست از باده ام یا از آن نگه
بر تو عاشقم یا بر روی مه
من بر تو عاشقم بر تو عاشقم
در دنیای غم هستم بهر تو مستم بهر تو

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

برگ خزان (بیداد زمان)

برهی دیدم برگ خزان پژمرده زبیداد زمان کزشاخه جدا بود
چوزگلشن روکرده نهان در رهگذرش بادخزان چون پیک بلا بود
ای برگ ستمدیده پائیزی؟ آخر توزگلشن زچه بگریزی؟
روزی توهمند آغوش گلی بودی دلداده و مدهوش گلی بودی



ای عاشق شیدا دلداده رسوا گویمت چرا فسردام
در گل نه صفائی نی بوی وفایی جز ستم ز وی نبردم
خار غمش در دل بنشاندم در ره او من جان بفشاندم
تا شد نو گل گلشن و زیب چمن
رفت آن گل من ازدست با خار و خسی پیوست
من ماندم و صد خار ستم وین پیکر بیجان
ای تازه گل گلشن پژمرده شوی چون من

هر برگ تو افتاد برهی پژمرده و لرزان
برهی دیدم برگ خزان پژمرده زبیداد زمان کزشاخه جدا بود
چو زگلشن روکرده نهان در رهگذرش بادخزان چون پیک بلا بود

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

آواز دل

بزماني که محبت شده همچون افسانه
بديارى که نيا بي خبری از جانا نه
دل رسو ا دگرا ز من تو چه خواهی ؟ ديوانه !
از آواز دلم زمزمه ساز دلم من بفغانم
ايدل چه بگويم وز شرمت چه بگويم حيرانم
توهمان شردی که خر من جان من بسوzi
تو که با نگاهی بجان من شعله بر فروزی
تو که از صنمی ندیده بی روی آشناei
ز چه رو دل من تو اين چنین کشته و فائی
تا تو همدم شباهی منی شبها شاهد تبهای منی
همچون آتشی شعله میکشی شمع هر انجمنی
ايدل ز توما را چه نصیبی بود گشتم ز تو رسو اچه فریبی بود
غمهای جهان را تو خریداری آخرتن هارا چه شکیبی بود
بکجا بکجا برم ايدل رسو
نکنی تو چرا پروا
بزماني که محبت شده همچون افسانه
بديارى که نيا بي خبری از جانا نه دل رسو ا دگرا ز من تو چه خواهی ؟ ديوانه

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده : خانم مرضیه

اسی-ر

ایدل تو رها ز بلا نشوی از دام باد تو رها نشوی
تا در غم ما تو فنا نشوی
امیدی و صفاتی ایندل نومیدی بشب توجلوه گر چوزهره و ناهیدی
از غم نهان تو غافلی
تو خود ز عشق آتشین من آگاهی تو خود نشان این شراره جانکاهی
فتنه‌یی تو آتش دلی
تو شمع خلوت ما تو نور ظلمت ما
تو امید منی توصفاتی منی تو نوید منی
تو همزبان دلی تو خود نشان دلی
بکنار دلم بمزار دلم بیا دمی تو بنشین
تو پروردۀ اشک و آهی پناه دل بی پناهی
گناهم سرا پا گناهم اگر دارد عاشق گناهی
اسیرم اسیر دل مبتلا منم اسیر ستمکاری آشنا منم
دلم ز سوز تو نهانی لرزد
نم چو شاخه خزانی لرزد
ایدل تو رها ز بلا نشوی از دام باد تو رها نشوی
تا در غم ما تو فنا نشوی

آهنگ از آقای پرویز یا حقی
خواننده : خانم مرضیه

شکسته پر

در آتشم از برق نگاهی بنشاندی ننشستی
در خلوت شبهای سیاهم بنشاندی ننشستی
گشتم چو غباریکه بدامان تو یکدم بنشینم
چون خاک رهم بر سر راهی بنشاندی ننشستی
تا رشته امید و قرارم نگستی ننشستی
تا در برخ عاشق دلداده نبستی ننشستی
دیدیکه بیال و پر عشق تو پریدم زسر شوق
تا بیال و پر عشق و امیدم نشکستی ننشستی
از عالم بدر منم بیخبر منم شب زکوی تو رهگذر منم بیتو من چه سازم
آه بی اثر منم چون شر منم شام تیره بیسحر منم بیتو من چه سازم
با من همسفر توئی در نظر توئی من شکسته پر بیال و پر توئی تو
از من بیخبر توئی بی اثر توئی در خیال من جلوه گر توئی تو
با آتش آشکده دل چه بسازم با ینهمه سوزای دل غافل چه بسازم
دل را نه قاری نه امیدی نه شکیبی جان رانه پناهی نه امیدی نه نصیبی
در آتشم از برق نگاهی بنشاندی ننشستی
در خلوت شبهای سیاهم بنشاندی ننشستی

دل چو مبتلا شد خانه خدا گردد
 خانه خدا کی خالی از صفا گردد
 آشنای عشقت با غم آشنا گردد
 تاکه شیدا شدم ناشکیبا شدم
 دل بمستی زدم نقش هستی زدم آتشم گلستان شد
 هر چه مجرم دلم فروزانتر شد
 شعله پنهان جانم سوزانتر شد
 من بجمع شاهدان شمع سرکشی شدم تا زسوز و سازدل آب و آتشی شدم
 چون کهنه باده بیغشی شدم
 تاز من ای آشنا یم بگستی تارو پود جانم از هم بگستی
 گر چه رسوا شدم همچو گل وا شدم من بگلشن هستی
 در خیالم جلوه میکند چو یاد او میشود دل گنجی از امید و آرزو
 گر نه قتم من فسانه دلم ز او در نگاهم خوانده این فسانه موبمو
 دل بمکتب تو پروردم جان بهدیه تو آوردم
 کی بدوريت رضا باشم منکه ترك جان و دل کردم

آهنه از آقای پرویز یاحقی
خوانند : خانم دلکش

تقدیم بدوست هنرمندم منوچهر همایون پور

اشک سپهر

شبینم پاکم بعالی خاکی چرا افتادم
بخت نگون بین! که در کجا بودم، کجا افتادم
من همه نورم بعالی فانی چرا رو کردم
باتن لرزان ز چشمہ نوش بقا افتادم
اگر چه در بستر گل فتاده ام در بر گل
نشینیم تا بسحر منم از دنیای دگر
دلم چو آئینه بود تهی زهر کینه بود
نپذیرم رنگ ریا منم و یک سینه صفا
فریب رنگ و بورا نخورم من که خود نمی پاید این گل و گلشن
نگردد آلوده دامن پاکم سحر چو بر چینم گوشہ دامن
چرا در دام بلا افتادم کجا بودم من کجا افتادم
نهنم رو نکنم خو بزمانه من ز آسمانم
گر که بیقرارم من ز آشیانم چندی جدا افتادم

آهنگ از آقای علی تجویدی
خواننده : خانم دلکش

سبوی بی می

بگو که هستی ؟ بگو
منم منم من آن سبوی بی میم که مست باده بوده ام
ز سینه ها بجرعه بی چه عقده ها گشوده ام
این ز خود بیگانه، همدم پیمانه، گرمی میخانه، منم
این تهی از باده، این ز جوش افتاده، هستی از کفداده، منم
نه ساقی سبوکشم برد نه مست باده بی غم خورد
زمانه سنگ کینه ام زد چه دست رد بسینه ام زد
آن که در میکده ها دلها را داده صفا منم
آن که با دست تهی از یاران مانده جدا منم
چو زمی ساقی مست بی پا شد شکند ساغر را
بزمانه هر کس بزم آرا شد، چو من افتاد از پا
صفای شمعی بودم
بمیان جمعی بودم
شده ام من بجهان تنها نکند کس نظری بر ما
بگو که هستی ؟ بگو - منم منم
من آن سبوی بی میم که مست باده بوده ام ز سینه ها بجرعه چه عقده ها گشوده ام

آهنهک از آقای حبیب‌الله بدیعی
خواننده: خانم پوران

بشارت گل

سحرم باد صبا چو آورد بشارت گل
آورد در نظرم رخ تو واشارت گل
بنز سری بکلبه ما ای نشان عشق من
شاید شود شکوفه باران آشیان عشق من
بیخبر از دل مائی که یادی از ما ننمائی
تو بیا چو بلبلان بخوانمت تراوهه‌ئی
بمیان گلبنی بسازم آشیانه‌ئی
نرگس شود حیران برویت
بنفسه عطر افshan مویت
نیلوفرت با مهر بانی
بندد کمر در سایبانی
ماه فلك آئینه دارت
باد صبا خدمتگزارت
صحر اشود تصویر زیبا در پیش چشمان خمارت چشمان من هم چشم هسارت
گل هستی مرا دست خزان داده بیاد
تو بیا تاکه رود این غم دیرینه زیاد

آهنگ از آقای علی تجویدی
خواننده : خانم حمیرا

صبرم عطا کن

خدایا تو خود این وجود مرا سراسر همه تارو پود مرا
بعشق و بمستی سرشتی اگر یا غم عشق او از سرم کن بدر
یا که صبرم عطا کن
یا نصیبم نما بینم ش یک نظر یا که دردم دوا کن
چرا بنگاهش بچشم سیاهش تو اینهمه مستی دادی
از آنهمه مستی تو هستی ما را بیاده پرستی دادی
حالا که جز غم نصیبم ندادی راهی بکوی حبیبم ندادی
صبرم عطا کن دردم دوا کن
چرا تو بجای وفا و محبت باو رخ زیبا دادی
باو سر زلف شکسته برای شکست دل ما دادی
عمری در این سودا بسر بردم خدا یا
دوراز لبشن چون غنچه خون خوردم خدا یا
حالا که جز غم نصیبم ندادی راهی بکوی حبیبم ندادی
صبرم عطا کن دردم دوا کن

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خوانند : خانم اله

شکایت دل

بکنارم مانده نمانده گرد ملال از رخ نفشنده
ای امید دل کجا رفتی
بسای من فرسیده گریه شو قم دیده ندیده
از کنار من چرا رفتی
بنشسته سر بگریبان که شنیدم آمد همه مان
چوبدیدم روی تو زیبا بیخبر از جا پریدم که بخاک قدم تو سریفسانم
بروی چون از برم ای جان سر بگریبان بنشینم که نبینم ذن من چون رود جانم
رفته بی و از در بوی عبیر آید
بوی تو چون پیکی سوی اسیر آید
چو آمدی غم زدرخانه بر ون شد
چو آمدی عشق تو در سینه فزون شد
چو رفتی از در، بسرم خانه نگون شد
جانانه من خند بدل دیوانه من
چون رود از خانه من

آهنگ از آقای علی تجویدی
خواننده خانم حمیرا

پشیمانم

اگر با دل مهربان تو من بیوفا شده‌ام پشیمانم
اگر غیر تود رجهان بکسی آشنا شده‌ام پشیمانم
امید توئی نا امید نکن جز تو یاری ندارم
شب آمد بگو با کدام آرزو سر بیالین گذارم

بعشق قسم بردو چشم قسم
جز تو گر با کسی آشنا شده‌ام پشیمانم

چرا پشت پا بر جهان نزنم بست خود آتش بجان نزنم
چرا شعله بر آشیان نزنم بگو با همه‌بی پناهی خود

عهدی که با چشم مست تو بستم
دیوانگی کردم آنرا شکستم

خدا داند خدا داند امید دل نا امید توئی جز تو یاری ندارم
شب آمد بگو با کدام آرزو سر بیالین گذارم

می‌میرم از این پریشانی در داکه هر گز نمیدانی
با من چه کرد این پشیمانی

تا با خدای خود گفتگو دارم
عشق گذشته را آرزو م دارم

آهنگ : از آقای تجویدی
خواننده: خانم حمیرا

با دلم مهر بان شو

بسوز و دردعاشقان برنگ زرد عاشقان ترا قسم تا هستم
با دلم مهر بان شو یکدل و یکزبان شو
الهی کسی همچو من عاشق یار عاشق کش بیوفا نشود.
الهی کسی چون من مبتلا با غم عشق تو آشنا نشود
هر کس که دور از یار خود شد
یار دل بیمار خود شد

حال من افسرده حسرت کش آشته داند

سوژنهان و درد پنهان مرا ناگفته خواند
بیابین این عشق هستی سوز توبا من چه کرده
بیابین این مهر جان افروز تو با من چه کرده
الهی کسی همچو من عاشق یار عاشق کش بیوفا نشود
الهی کسی چون من مبتلا با غم عشق تو آشنا نشود
هر کس که دور از یار خود شد یار دل بیمار خود شد
حال من افسرده حسرت کش آشته داند

سوژنهان و درد پنهان مرا ناگفته خواند

بسوز و دردعاشقان برنگ زرد عاشقان ترا قسم تا هستم
با دلم مهر بان شو یکدل و یکزبان شو

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم مهستی

۴۶۰ گلها

آنکه دلم را برده خدایا زندگیم را کرده تبه کو
هم نفسم کوآنکه نگاهش روزمن ازغم کردم سیه کو
یخبر ماندی ز حالم زانچه آمد برسر من
عاقبت طوفان عشقت میبرد خاکستر من
شعله عشق تو از بس در دلم بالا گرفته
سینه مالامال آتش غم وجودم را گرفته
هر زمان آید بیادم دیده مست تو
گریم از بخت بدخود نالم از دست تو
رخت سحر نو دمیده من
فروغ رخت نور دیده من
برخیز و بیا ای امید دلم شام من سپری کن
توئی که بدل نقش غم زده ای
چو غنچه گره بر دلم زده ای
برخسته دلان چون نسیم سحر یکنفس گذری کن
هر کجا گذری
زیر پا نظری کن

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

مرا نفریبی

که چو جانی دربرم تو بمانی توبمانی
توندانی که ز عشق تو چه آمد بر سرم
اگر چه جهانی مرا شده دشمن بمان تو برای شکسته دل من
که چشم دل من شود ز تو روشن
شدم بتو عاشق خطاكه نکردم ترا بهغم تو رها که نکردم
برای دل تو چهار که نکردم
شدم بتو عاشق خطاكه نکردم
بخدا مست عشق توام تاکه آتش غم شعله زد بدل
دست از همه یاران بهر تو کشیدم
از جمله عزیزان یکباره بربیدم
شکسته دلم را بد تو پناهی که طفل دل من نکرده گناهی
مرا که ز عشقی نبوده نصیبی
خدا کند ای گل مرا نفریبی
بدرد دل من تو همچو طبیبی
خدا کند ای گل مرا نفریبی

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

بهار نو رسیده

سبزهای نو دمیده	ای بهار نو رسیده
ای غزالان رمیده	ای چمن ای لاله ای گل
مايه سرمستیم کو	آن بهار هستیم کو
آن امید هستیم کو	ای نسیم ای پیک صحرا
آن بهشتی روی من کو	ای بهشتی مرغ گلشن
خوش نگه آهوی من کو	ای شما وحشی غزالان
مايه سرمستیم کو	آن بهار هستیم کو
نو بهاری بودوما	از میان شاخهها در جستجوی هم سر میکشیدیم
دشت و صحراء بودوما	همچنان پرانهها از دامن گلها پر میکشیدیم
پای هرزی با گلی در سایه هر گلبنی بنشسته بودیم	
فارغ از رنج زمان دور از همه بیگانگان تنها بهم دلبسته بودیم	
نو بهاری بودوما	از میان شاخهها در جستجوی هم سر میکشیدیم
دشت و صحراء بودوما	همچنان پرانهها از دامن گلها پر میکشیدیم
ای بهار نو رسیده -	

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

آهنگ محبت

اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
در این فصل گل ایساقی که غم بگریزد از دل
که در دل کرده منزل چه سازم با غم عشقی
رسانی گربمن پیمانه‌ای را
سر عقل آوری دیوانه‌ای را
درون سینه‌ام پروردہ‌ام بیگانه‌ای را
بطوفان داده‌ام کاشانه‌ای را
بلبها یم رسان پیمانه‌ای را
اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
زبس بر دل زدم سنک محبت
بر آید از دل آهنگ محبت
اگر خواهی که از خاطر برم غم‌های هستی
مرا با خود بیر یک لحظه در دنیای مستی
رسانی گربمن پیمانه‌ای را سر عقل آوری دیوانه‌ای را
اگر گویم

آهنگ از آقای علی تجویدی
خواننده : خانم حمیرا

سرگردان

در اینجهان از مهربانی دیگر نمی‌بینم نشانی
عهد تو با ما بود واکنون بی‌بینمت با دیگرانی
دست بدست دیگری دیدم من و نالان گذشتم
عشق تو بر دلدار تو بخشیدم و حیران گذشتم
همچون نسیم از کوی تولرزان و سرگردان گذشتم

گفتم ترا با دیدهٔ تر یکبار دگر بینم سراپا
غافل‌که اشک حسرت و غم بند برخم راه تماشا
در اینجهان از مهربانی دیگر نمی‌بینم نشانی
عهد تو با ما بود واکنون می‌بینمت با دیگرانی
آشفته و لرزان و سرافکنده و مجنون
چون بید زیداد تو لرزیدم و رفت
رفتی و شد از رفتنت فریاد من بر آسمانها
خواهم زدست تو بهم ریزم زمین و آسمان را
همچون نسیم از کوی تو لرزان و سرگردان گذشتم
بر عهد تو خندیدم و گریان گذشتم

آهنگ از : پروین یاحقی
خواننده : خانم حمیرا

هدیه عشق

بادل من این نکرده خطا از برای خدا
یار من تو مهر بان شو
تاکه خدا عشق و مهر ووفا هدیه کرده بما در زمانه مرا
همدم و هم آشیان شو
بیاکه بزاری چو ابر بهاری بکیرم و دامان تو بکیرم
اگر که بیکدم نمیرم از این غم ندیده رخت ترسم که بمیرم
بیاکه نگاهت دوچشم سیاهت کشیده مرا در عالم مستی
تو نور امیدی تو صبح سپیدی بیاکه رود از دل غم هستی
چو ابر بهاری تو عقده گشائی بسوز دل من تو ساز و نوائی
بگلشن عشقم تو شبنم پاکی تو باد صبائی چه جانفزائی

*

دل من مشکن بخدا تو زمن گرجدا بشوی بیوفا بشوی
رفته با دگران آشنا بشوی چکنم من تنها
من و ایندل رسوا بیاکه نگاهت

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

بلا دیدم از دل

از محبت بسکه دیدم رنج و محنت فرق محنت را ندانم از محبت
خدایا تو دانی که در زندگانی چه کرده بمن مهربانی من
خدایا تو دانی که این مهربانی شده دشمن جاودانی من
کسیکه دلم را کشیده خدا یا در آتش غم
نگفته که با او بغیر محبت چه کرده دلم
بلا دیدم از دل خطای دیدم از دل نخواهم دلی را دل غافلی را
که شد باعث ناتوانی من
بعشقی اسیرم بدردی دچارم که از محنت آن قراری ندارم
سیه شد از آن زندگانی من
بجرم محبت غم و درد و محنت دلی پر زحسرت
زمانه چرا کرده قسمت من
زمن بیریاتر زتو بیوفاتر ندیده زمانه
که عشق ترا کرده قسمت من
اگر دل دادم وفا کردم خدا میداند خطای کردم
اگر بیتوگریه ها کردم خدا میداند خطای کردم
بلا دیدم از دل خطای دیدم از دل نخواهم دلی را دل غافلی را
که شد باعث ناتوانی من
بعشقی اسیرم بدردی دچارم که از محنت آن قراری ندارم
سیه شد از آن زندگانی من

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

تو مرا تنہا نگذاری

آن مهر و آن دنیای محبت گفتم که بعد از آنهمه محنت
آن عشق و آن دلداری و باری آن سر بزانو بردن و زاری
تو مرا تنها نگذاری تو مرا تنها نگذاری
آن گریهها، دیوانه گریها گفتم پس از آن بیخبریها
جز من بیاری دل نسپاری گر جان زشیدائی بلب آردی
تو مرا تنها نگذاری (۲)
تا دلم مست و مدهوش تو شد گلشن عشقم آغوش تو شد
تو مرا تنها نگذاری گفتم که زیاری
هر زمان بردى نام دگران چون مرادیدی از غم نگران
گفتی که بجز من بجهان دلداده نداری تو مرا تنها نگزاری
گمان ندارم مرا بدرد و غم جدائی بسپاری
زغم بمیرم اگر که تنها و بیناهم بگذاری
مرو که ترسم خدا نکرده دگر نیائی ببر من
ندانی آندم که بیتو هستم دلم چه آرد بسر من

آهنگ از: همایون خرم
خواننده: خانم مرضیه

اشک من هویدا شد

اشک من هویدا شد	دیده‌ام چو دریا شد	در میان اشک من	چهره تو پیدا شد	موج آتشی از غم	نظری سوی ما نکرده	تو برفتی وفا نکرده	نکند ای امید جانم	بیاری شکستگان چرا نیائی	چه بیوفا چه بیوفا چه بیوفائی	تو که گفتی اگر باشم کشی و گر ذغصه‌ام کشی	ترا رها نمی‌کنم من	نه کشته‌ام ترا زغم	نه آتشت بجان زدم	که می‌کشی زمن تو دامن	اشک من هویدا شد	دیده‌ام چو دریا شد	در میان اشک من	چهره تو پیدا شد	موج آتشی از غم	نظری سوی ما نکرده	تو برفتی وفا نکرده	نکند ای امید جانم	بیاری شکستگان چرا نیائی	چه بیوفا چه بیوفا چه بیوفائی
-----------------	--------------------	----------------	-----------------	----------------	-------------------	--------------------	-------------------	-------------------------	------------------------------	--	--------------------	--------------------	------------------	-----------------------	-----------------	--------------------	----------------	-----------------	----------------	-------------------	--------------------	-------------------	-------------------------	------------------------------

آهنگ از: حبیب‌اله بدیعی

خواننده: خانم پوران

عطر بنفسه

خیز و بیا که تازه شد روی چمن زباران
عطر بنفسه خیزد از دامن سبزه زاران
باد صبا ز ره رسد مست و ترانه بر لب
لاله شود سبو کش و ساقی میگساران
لاله شکفته هر طرف تا که بیک اشاره
 DAG جنون عشق من تازه کند دو باره
بیا که سیر گلشن غم نکرده چاره
از آن زمان که رفته‌ای از دل من غم جدائی نرفته
بجان تو ز جان من حسرت روز آشناهی نرفته
کشیده دل مرا برون سحر ز آشیانه نشسته‌ام بپای گل تا از ره بررسی
بیا بیا که دامت چو خار ره بگیرم نشامت بجای گل تا از ره بررسی
خیز و بیا که تازه شد روی چمن زباران
عطر بنفسه خیزد از دامن سبزه زاران
باد صبا ز ره رسد مست و ترانه بر لب
لاله شود سبو کش و ساقی میگساران

آهنگ‌هاز: حبیب‌اله بدیعی
خواننده: خانم‌الهه

تاکی بیگانه‌ای

تاکی از این میخانه با آن میخانه شدن
در چشم او بیگانه‌تر از بیگانه شدن
در میان کسان اشک دیده نهفتن
تا به نیمه شب از سوز سینه نخفت
تاکی زغم خار ستم در قلب خود شکستن
از موی او آشته‌تر، شب تا سحر نشستن
تاکی سر مینای می با یاد او گشودن
دور از لبس جان دادن ولب را زشکوه بستن
یا ایخدا صبر بده تا با غم عشق او بسازم
یا عشق آن مه را فزون کن
یا طاقت رنجم بده تا جان در این شعله‌ها بیازم
یا عشق من از دل برون کن
تاکی از این میخانه با آن میخانه شدن
در چشم او بیگانه‌تر از بیگانه شدن
در میان کسان اشک دیده نهفتن
تا به نیمه شب از سوز سینه نخفت

آهنگ از : علی تجویدی
خواننده : خانم دلکش

آتش کاروان

آتشی ز کاروان جدا مانده این نشان ز کاروان بجا مانده
یک جهان شراره تنها مانده در میان صحراء
بدرد خود سوز بسوز خود سازد
سوزد از جفای دوران فتنه و بلای طوفان
فنای او خواهد بسوی او تازد
منهم ای یاران تنها ماندم آتشی بودم بر جا ماندم
با این گرمی جان در ره مانده حیران
این غم خود بکجا بیرم
میسوزم گرچه با بی پروائی میلرزم بر خود از این تنها ئی
آتشین خو ، هستی سوزم شعله جانی بزم افروزم
بی پناهی محفل آرا
بخت سبک عنانم اگر همراهی کند
چون گرد ره بیدرقه کاروان روم
سر میکشم چو شعله که بر خیزم ایدرینغ
کو پای قدرتی که پی همراهان روم
آتشی ز کاروان

آهنگ از آقای پروین یا حقی
خواننده خانم دلکش

گردباد

گرد بادم گرد بادم از غم بیداد هستی
س بصرهاها نهادم
گذرم زنشان زبلای زمان بدشت بینشان گریزم
من بیسر و پا بدیار فنا بیای ناتوان گریزم
بروم بکجا؟ بدیار فنا مگر از اینجهان گریزم
گذرم بدمی که مگر قدمی من از غم زمان گریزم
با خودم می پیچم ندارم سامان
بکوه و صحرا منم سرگردان
اگر شود از اینجهان بسوی آسمان گریزم
آه. در اینجهان کرابجویم غم نهان کرابگویم غبار دل کجا بشویم
دھی روم که بر نگردم خبر زشور و شر نگردم زدرد خود خبر نگردم
گذرم زنشان زبلای زمان

آهنگ از آفای پرویز یاحقی
خواننده خانم مهستی

ای خدا چکنم
۴۳۸ گلهای

چکنم ای خدا چکنم آنکه رفته و دل داده بر دگری
یکبار دگر با جلوه‌گری یادم بنماید
چه شود ای خدا چه شود آنکه همراه خود برده جان مرا
یکبار دگر با مهر و وفا یادم بنماید
از آن زمان که چشم او میم دهد سبو سبو
 DAG دگر بدل نهاده ام من

کنار هر شقایقی بیاد چشم مست او
گریه کنان زپا فتاده ام من

دلم که بردو زلف یارم بسته زهر طرف ره فرام بسته
بیاد تار موی او ساز دلم چه دلنشین زند ترانه
 بشعله محبتی کز دل من می‌کشد زبانه

که عشق پاک من نخواهد بجز هلالک من نخواهد
از آن زمان که چشم او میم دهد سبو سبو
 DAG دگر بدل نهاده ام من

کنار . . .

آهنگ از: ناصر تبریزی

خواننده: خانم پوران

شیخون

باز شب او مدد شد دلم پر درد و غم
غم عشقت زد شیخون بر دلم

اشک من مثال بارون میریزه ز روی مژگون
میکنم زگریه هرشب خونمو ستاره بارون

گر بیاد روی تو نیمه شب بخطاطر من

چشم من میکنه چلچراغ خونه روشن

ای شب الهی سرنگیری رخت سحر در بر نگیری

دل من چو آسمون زغم گرفته آتشی بدامن دلم گرفته

چشم آسمون بحال من بگریه که غبار غم بچهره ام گرفته

ناکه شام تیره ام سحر شود عمر من چو عمر شب بسر رود

باز شب او مدد شد دلم پر درد و غم غم عشقت زد شیخون بر دلم

اشک من مثال بارون میریزه ز روی مژگون
میکنم زگریه هرشب خونمو ستاره بارون

ای شب الهی سرنگیری رخت سحر در بر نگیری

آهنگ از آقای مجید وفادار

خواننده: خانم پوران

کل او مد بهار او مد

کل او مد بهار او مد میرم بصحرا

عاشق صحرائیم بی نصیب و تنها

دلبر مه پیکر گردن بلودم عید او مد بهار او مد من از تو دورم

گر بیام از این سفر ای گل عذارم

از سفر طوق طلا برات میارم

دست بلوود سینه بلوود گردن بلودم

عید او مد بهار او مد من از تو دورم

آشیونم را گل خود رو گرفته سبزه از هر گوشه تا زانو گرفته

از چمنها گرگذشتی یاد من کن

گر شنیدی سرگذشتی یاد من کن

ز تو خواهم ز تو خواهم عهد عشقی که بستی وفا کنی یاد ما کنی

دلبر مه پیکر گردن بلودم عید او مد، بهار او مد من از تو دورم

آشیونم را گل خود رو گرفته سبزه از هر گوشه تا زانو گرفته

از چمنها گرگذشتی یاد من کن

گر شنیدی سرگذشتی یاد من کن

خواننده خانم پوران

شعر: بیژن ترقی

غبار فراموشی

دریغا دریغا از آن عشق سوزان که کم کم رود روبخاموشی
دریغا زعشقی بدان با شکوهی که گیرد غبار فراموشی
بسر شود عشقی بدل نور عشقی نمانده دگر
ز دلدادگیها نمانده اثر

طی شد آنشبهای کز جدائیها چهره از اشک دیده ترکرد
پای هر شمعی در بر جمعی با دلی سوزان گریه سرکرد
هر شب از راهی رهگذر بودم
چون غبار ره در بدر بدر بودم
از غمی سوزان شعلهور بودم
با نوای دل نغمه‌گر بودم

خموش آنچنانم که از تارجاتم نوائی نخیزد
کسی باده غم بجامم فریزد
نه در آتش وجودم بود فروزنده‌گی

نه در دیده‌ام بود شادی و غم زندگی
بسر شود عشقی بدل نور عشقی نمانده دگر
ز دلدادگیها نمانده اثر

آهنه از : آقای همایون خرم
خواننده : خانم الهه

پیمانه من

یارمگره برموزده گل برسرگیسو زده چشمش می جادو زده
چشمش شراب من پیمانه من
چشمش سبوی من میخانه من
ریزد گلاب از روی از باشد نسیم کوی او
چشمش شراب من پیمانه من
چشمش سبوی من میخانه من
در زیر لب خندیدنش از من نگه دزدیدنش دارد تماشا
دامن زمن بر چیدنش رنجاندن و رنجیدنش دارد تماشا
یار من هر زمان خنده میزند دامنش پر شود از گل نوشکته
در نوای دل انگیز خنده اش یکجهان شادی و شور و مستی نهفته
در زیر لب خندیدنش از من نگه دزدیدنش دارد تماشا
دامن زمن بر چیدنش رنجاندن و رنجیدنش دارد تماشا
یارمگره برموزده گل برسرگیسو زده چشمش می جا دوزده
چشمش شراب من پیمانه من
چشمش سبوی من میخانه من
ریزد گلاب از روی او باشد نسیم کوی او
چشمش شراب من پیمانه من چشمش سبوی من میخانه من

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

خونه خرابت میکنه عاشقی

ایدل دیوونه نگفتم که عشق از همه جا بیخبرت میکنه
کفته بودم طفلک بیدست و پا عشق و جنون در بدرت میکنه
گفته بودم وقتی که عاشق بشی
آتش غم شعله ورت میکنه

نگفتم ای بیخبر از درد و غم خونه خرابت میکنه عاشقی
نگفتم ای چشمای گریون بتو نقش بر آب میکنه عاشقی
من که گفتم تو زغم خراب و ویرونه میشی
من که گفتم بخدا زغضه دیوونه میشی

چشات میشه یه چشمۀ خون خونت میشه خراب و ویرون
بکریه پایان کار گفتم گفتم گفتم حدیث شباهی تار گفتم گفتم گفتم
وفا ندیدی و باز رفتی رفتی رفتی بلاکشیدی و باز رفتی رفتی رفتی
ایدل دیوونه نگفتم که عشق از همه جا بیخبرت میکنه
کفته بودم طفلک بیدست و پا عشق و جنون در بدرت میکنه

آهنگ از آقای پرویز یاحقی
خواننده خانم حمیرا

می عاشقانه

بکنار لاله و گل زغمت چنان خموشم
که نسیم نوبهاری مکر آورد بهوشم
کل لاله بود و عشقی بدل جوانه میزد
به ترنم نسیمی دل من ترانه میزد
نگهم زجام چشمت می عاشقانه میزد
تو بیا که عشق و شادی من تو بودی
تو زدل قرار و صبر مرا ربودی
چو بدل بهانه ترا گرفتم زصبا نشانه ترا گرفتم
زکنار لالهها و یاسمنها ره آشیانه ترا گرفتم
آشیان عشق خود را بیرخت در بسته دیدم
بیتو مرغ آرزو را خسته و پربسته دیدم
بکنار لاله و گل زغمت چنان خموشم
که نسیم نوبهاری مکر آورد بهوشم
گل و لاله بود و عشقی بدل جوانه میزد
دل من ترانه میزد به ترنم نسیمی

آهنگ از پرویز یاحقی
خواننده: خانم حمیرا

بهار عشق من

ای بهار عشق من بی روی تو دلک خیزان دارد بهارم
وای از این بیحاصلی فریاداز این عشقی که من در سینه دارم
اسیر غم را نمانده دگر

نه ذوق تماشا نه شوق سفر
نهال امید نداده نمر
غم تو چنانم گرفته به بر
که از دوچهانم نمانده خبر

اگر توندانی خدای تو داند که از غم آمد چه برس من
اگر تونبودی برابر چشم خیال تو بوده برابر من
نسیم بهشتی شمیم بهاری که جان من آری به پیکر من
بیا که بربیزی زساغر چشمت شراب محبت به ساغر من
مست عشق تو ام بیتو چنگ دلم نفمه بی نسرا ید
از شکسته دلان ساز خسته دلان نفمه کی بدر آید
اسیر غم را نمانده دگر

نه ذوق تماشا، نه شوق سفر
نهال امید نداده نمر

غم تو چنانم گرفته به بر
که از دوچهانم نمانده خبر

آهنگ از حبیب‌الله بدیعی
خواننده: خانم‌الله

کعبه‌دلها

چو مجنون‌گیرم از عاشقان نشانه کعبه
دل بشکسته را می‌برم بخانه کعبه
شکایت می‌برم از توبر خدای تو ز آنمه‌بالای تو تا رسدا او بدردم
در آن آشتفتگی با دلی شکسته‌تر گریمه‌ها کنم که در اشک خود غرقه‌گردم
آنجا اگر اشکی دود بر دیده غم‌دیده‌بی

سیلی بپا نماید

آنجا اگر آهی‌کشد دلداده افتاده‌بی

دو داز فلک بر آید

در آن مدھوشی من از خدا خواهم‌ترا عاشق کند عاشق رسوا
چو از عاشقی دیدی بلا رومیکنی آنکه‌توبن کعبه‌دلها
آنجا اگر اشکی دود بر دیده غم‌دیده‌بی سیلی بپا نماید
آنجا اگر آهی‌کشد دلداده افتاده‌بی دود از فلک بر آید

آهنگ از : علی تجویدی
خواننده : خانم هایده

رنگ تمثنا

بعد عمری بیوفائی بارقیبان آشنایی رفتی و دیدی که تنها
جز من افتاده از پا در جهان یاری نداری
در شب تاریک غمها یار غمخواری نداری
ایدیغ از آنمه دلدادگیها سادگی افتادگی آزادگیها
شد نصیب من از این بیگانگی‌ها گریه‌ها هنگامه‌ها دیوانگی‌ها
رفتی و درهای غم را بر من از هرسوکشودی
گرچه در دلدادگی صد گونه مار آزمودی
بینوا من کز همه عالم بتو روکرده بودم
با همه دیر آشنایی‌ها بتو خوکرده بودم
با غم بنشسته بودم دل بعشقت بسته بودم
وای از این حق ناشناسی مردم از این ناسپاسی
بدل شکنی دل داده بودی اگر تو زیبا افتاده بودی
دست این افتاده از پا میگرفتی میگرفتی
جای این نیر نگهار نگتم نامیگرفتی میگرفتی

آهنگ حبیب‌اله بدیعی
خواننده خانم مهستی

غوغای مستی

شب بود و من سر در گریبان غوغای مستی بود و هجران
از زندگانی خسته بودم با گریه پیمان بسته بودم
تا دیده از این مستی گشودم در کوی تو بنشسته بودم
با گریه پیمان بسته بودم
ز غم تو من رهائی ندارم که بجز تو آشنایی ندارم
غمت از دل من نرفته برون کشیده دلم را بدشت جنون
خدایا تو که دل بیارم ندادی چرا طاقت انتظارم ندادی
تو که عشق او در وجودم نهادی
چرا طاقت رنجم ندادی
مرا غم هجران نکرده رها رها نشد دل ز دام بلا
که مهر و وفائی نماینده بدلها
نماینده بدلها

آهنگ پرویز باحقی
خواننده خانم حمیرا

دلشکنی گناهه

ردم مثل دو چشم تو سیاهه	بیا که چشم روز و شب بر اهه
مجنون یك نگاهه	ایندل که بی پناهه
اسیر اشک و آهه	چشم و دلم ز عشقت
دلشکنی گناهه	نشکنی ایندل مرا
مونده خدا گواهه	بیتو دو چشم من بره
از غم دل آواره مجنون شده	دل از غم عشقت پریشون شده
از عشق و دلداری پشیمون شده	از بس بلا دیده دل بینوا
دلشکنی گناهه	نشکنی ایندل مرا
مونده خدا گواهه	بیتو دو چشم من بره
توی چمن گلهای خندون در اوهد	بهار اوهد عمر زمستون سراومد
باز دل در اشتباوه	باز چشم من بر اهه

سایه

من سایه ای افسرده و لرزانم
 آفتابه ام تادری پی جانام
 گرد ره بیداد او پا ملم
 عیجم ملن بازی پس دو انم
 ای محسر در خشان من شام سیاهم
 تو رهرو گرد و ن من مانده بزم
 سرگردانم بی سانم
 از هم تهانی ز خود گریزانم من
 از من گریز جانم که خود پر شیام من
 گریجان افتادم بر هندر جان
 از این جان بازی هیا کجا پشیام من
 تا حباب چهره شب هستم بیدارم
 تا همان کنده اسرارم غم خوارم
 در هرگ کامی لرزه بجان رفته زتن تاب و توان چون می زدگان
 چه گریزی از سایه خود که چوتاری از پود تو م
 بجای رو آرم بجای که منود می از پود تو م
 شود جانی هستم دیگر که بپای داشتم
 همه جانم او همه جسم او کنشانی از جانام

سایه

Moderato.

ش

مریب

در در در مریب

ش

مریب

ش

مریب

ش

مریب

ش

مریب

مریب

فهرست غزلها

حروف الف

۴ و ۳	چند با یادت فریبم ایندل دیوانه را	گربله مکر
۸ و ۷	ای برده ز یاد یار دیرین را	خواب سنگین
۴۸ و ۴۷	از بسکه سر بسینه غم برده‌ایم ما	روزی ما
۶۴ و ۶۳	تا عشق خیمه زد بدل مهرجوی ما	از شمع پرس
۱۰۸ و ۱۰۷	چه شد ایام مستی‌ها و دور شادمانیها	مرز ناتوانی
۱۵۸ و ۱۵۷	یک همزبان ندارم گویم غم نهان را	شکسته بال

ب

چو آتشی که بسوزد بکاروان همه شب ۱۲۱ و ۱۲۲ تماشای خفته‌گان

ت

باز آ که هنوز نیمه جانی باقیست ۱۵ و ۹ ترک آشنائی
روی اگر زرد بود سیلی هجرانی هست ۴۵ و ۴۶ آهنگ پریشانی

دراز تودراین شهر مرا همنفسی نیست	هشق و هوس
آنگه که چون نسیم سحر از برم گذشت	حاطرات گمشده
هر چند غم تو گفتني نیست	سنگ سیاه
صفای سینه‌ام از گرمی سخن پیداست	صفای سینه
چندیستکه از بیخبران خبری نیست	سایله سرگشته
چوباده نوشی و دلدادن اختیاری نیست	حدیث گریه
این عمر که با شتاب بگذشت	بخواب بگذشت
سرود برگریزان پس از ماه بهاری، گلشنی، باغی گلستانی است	سرود برگریزان

۵

ساقیا چه بنشستی خم می بجوش آمد	خمار هشیاری
بحريم کعبه عشق کسی رسیده باشد	کعبه عشق
آنچه مرا مایه تشویش بود	قسمت ما
امشب شرابخانه رندان خموش بود	حریم انس
آنکه هردم دل ارباب وفا می شکند	صدای می شکند
وفا و مهر و صفا در زمانه بود ؟ نبود	آیت وجود
یارب این مرغ بهشتی ز گلستان که بود	مرغ بهشتی
کنو نکه از دل صحرا و کوه لاله دمید	صبح عید
سبوی باده گل چون بجوش می آید	سبوی گل
بسوز تاکه ز سازم ترانه برخیزد	غزل عاشقانه
تا عشق خوب جان مرا مبتلا نکرد	هایهای گریه
دلی نمانده که بر دلبران توان بخشید	بهای عمر

۶

مست مستم ساقیا دستم بگیر	دستم بگیر
--------------------------	-----------

ف

گذشت عمر و دلم در هوای اوست هنوز ۱۱۲ و ۱۱۱
طفل دل پیر شد و طالب انسانه هنوز ۱۲۶ و ۱۲۵

گرم جستجو
سرود دل

ش

درجستجوی خویش تابستان ز خلق جهان در بروی خویش ۱۰۲ و ۱۰۱
یک بوستان گل میرفت و آتش بر دلم افتاده بود از دیدنش ۱۳۲ و ۱۳۱
مائیم و همین کنج خرابات ودمی خوش (از اشترا) ۱۳۸
دمی خوش
ای سوخته سوخته با هر ستمی خوش ۱۴۰ و ۱۳۹
دفتر گل

م

۶ و ۵	رخی شکسته تر از قلب عاشقان دارم	دیرآمدی
۱۲ و ۱۱	امشب شده ام مست که مستانه بگریم	بنگذار بگریم
۲۵ و ۱۹	ز بس یاد تو هر شب خدا خدا کردم	محشری بپاکردم
۲۲ و ۲۱	دست تو بدست دگری دیدم و رفتم	خندیدم و رفتم
۲۴ و ۲۳	ای مایه نشاط و امید جوانیم	تاراج
۲۶ و ۲۵	گرچه چون خورشید عالم نامدار افتاده ام	موج سرگردان
۳۰ و ۲۹	هر چند ما خراب ذصهبا و باده ایم	تیر بلا
۳۴ و ۳۳	یادم مکن آندم که من در عالم غم میروم	خورشید غم
۳۶ و ۳۵	چه روشن از جمال دوست امشب عالمی داریم	محفل جام و جم
۳۸ و ۳۷	شبها بدر میکده تا جام نگیریم	گردش جام
۵۴ و ۵۳	چرا چو قصه فراموش یکدگر باشیم	چراغ گلبه

۵۸ و ۵۷	از مردم زمانه ز بس حیله دیده ام که دارد در سرای فقر در گاهی که من دارم ۵۹ و ۶۰	شیر زمانه چرا غ راه
۶۶ و ۶۵	دیگر چو خار پای گلی سر نمیکنم تا که در میکده عشق پناهی دارم	توبه گلز ارهنر
۷۲ و ۷۱	شب مست ز میخانه ده خانه گرفتم	غربت عشق
۷۸ و ۷۷	بختم مدد نکرد چون با کاروان روم	آتش کاروان
۸۰ و ۷۹	رسان ز باده سبوئی که بشنوی تو سرودم	ساغر شعر
۸۲ و ۸۱	ساقی بده آن جام کما بر سر دستیم	به او اداری می
۸۴ و ۸۳	من و تو تیرگی روزگار میکدریم	غیریب دیار
۹۲ و ۹۱	وای چه شور و شعنی داشتیم	بر در میخانه
۹۸ و ۹۷	از آن در هر نفس لب بر لب پیمانه بی دارم	همت شاهانه
۱۰۵ و ۹۹	به پیش سو سن رویش نسیم سو سنستانم	فسیم سو سنستان
۱۳۰ و ۱۲۹	تا کی گل من بلبل ناکام تو باشم	ناکام
۱۵۶ و ۱۵۵	بهانه گیسوی او کرده زار میگریم	آئینه زمان

ن

۱۰۵ و ۱۰۶	چه خواهی گفت روز حشر در پیش خدای من	چه خواهی گفت؟
۱۱۴ و ۱۱۳	ای اشک سوزان ای چرا غ خانه من	افسانه من
۱۱۶ و ۱۱۵	شب است و ناله غم خیز داز نوای دل من	نوای دل من؟

و

۲۸ و ۲۷	چو آفتاب بکاشاند ام دمیدی تو	نور خدا
۱۲۸ و ۱۲۷	مرو مرو که دلم از غم شکسته مرو	شفاعت
۱۳۶ و ۱۳۵	از سبو بدوشان پرس گل سبو بدوش آمد ساغر خموشان کو	

ساقی مجلس
سنگباران بلا

چشم مستت مستتر از باده به
سنگبارانم مکن ای آسمان بالمشکسته ۱۵۹ و ۱۶۰

گی

۲۹۱	ای دیده چنین محو تماشای که هستی	حیرت
۱۶۰ ۱۵	همچونی ای عشق جام سوختی	جام سوختی
۱۸۰ ۱۷	دیشب که بمن از همه پرداخته بودی	قمار عشق
۳۲۰ ۳۱	اگر عشق باشد گناهی الهی	الهی
۳۲۰ ۴۱	بشکسته پشت طاقتم از بار عاشقی	گرفتار عاشقی
۱۲۰ ۱۱۹	رفتند یاران یک یک تنها تو بر جامانده	تنها تو بر جامانده
۱۲۳ ۱۲۳	جوانی شور و شیدائی کجایی	کجایی ؟
۱۵۲ ۱۵۱	من کیستم پیاده از پا فتاده بی	من کیستم ؟

فهرست مثنوی‌ها و قطعات

۲۹۱۱۴	بر سرتکشاخه گل سرخ را	گل سرخ
۱۴۶ تا ۱۴۱	خداوندا دوصد فریاد از این عشق	گوهر پاک
۱۸۱ تا ۱۷۷	پدر ای مایه آسایش من	بیماری پدر
۱۸۳ تا ۱۸۲	روز جشن مادران روز جشن مادران دیدم پریشان دختری را	روز جشن مادران
۱۸۸ تا ۱۸۵	نشسته بودم و دل بودگرم سوز و گداز	فال حافظ
۱۹۲ تا ۱۸۹	الهی بشب زنده داران عشق	الهی نامه
۱۹۶ تا ۱۹۳	خانه من باع بیهشت من است	باغ بیهشت
۲۰۲ تا ۱۹۷	داده است خدابده من سه فرزند	گلهای خانه من
۲۰۵ تا ۲۰۳	شهریار بگو شهریار می‌آید	شهریار می‌آید

فهرست رباعیات و دویتی‌ها

۱۷۲	چه میخوری غم دنیا و مال دنیا را	نمی‌ارزد
۲۰۶	بدیدم چون سر زلف بلندت	غزالی در بند
۱۷۲	آنچه من با خویش کردم دشمنم بامن نکرد	آنچه من
۱۴۲	آنانکه نقش گل بلطافت کشیده‌اند	نقش گل
۱۳۷	ذ طایران چمن هر دم آید این آواز	قفس جان
۷۲	تابه‌کی آشنه و حیران و سرگردان عشق	سرگردان عشق
۱۶۴	نشستم همچو غنچه با دل تنگ	چنگ نسیم
۱۴۲	چو بلبل آن ذ پا بنشسته گل	شاخه شکسته
۱۶۴	به پای بوته صحرا نشستم	گل صحرائی
۱۳۷	گفتم به پیشواز تو گل هدیه آورم	پیشواز
۲۰۶	دلم در سینه فریاد از تو داره	تیشه غم
۱۸۲	شب تنهایم دل بیقراره	شب تنهایی
۱۸۲	چو عشق آمدگذار از شه ندونه	چو عشق آمد

فهرست ترانه‌ها

۲۰۸	می زده شب چو ز میکده باز آیم	می زدگ
۲۰۹	برهی دیدم برگ خزان...	برگ خزان
۲۱۰	بزمانی که محبت شده همچون افسانه	آواز دل
۲۱۱	اودل تو رها ز بلا نشوی	اسیر
۲۱۲	در آتشم از برق نگاهی بنشاندی نتشستی	شکسته پر
۲۱۳	دل چو مبتلا شد خانه خدا گردد	نقش هستی
۲۱۴	شبنم پاکم بهالم خاکی چرا افتادم	اشک سپهر
۲۱۵	بگوکه هستی بگو ؟ من من من آن...	سبوی بی می
۲۱۶	سحرم بادمبا چو آورد بشارت گل	شارت گل
۲۱۷	خدا یا تو خود این وجود مرا	صبر ھطاگن
۲۱۸	بکنارم مانده نمانده گردم لال از رخ نشانده	شکایت دل
۲۱۹	اگر با دل مهربان تو من بیوفا شده ام پشیمانم	پشیمانم
۲۲۰	بسوز و درد عاشقان برنگ زرد عاشقان	با دلم مهربان شو
۲۲۱	آنکه دلم را برده خدا یا	۴۶۰ گلها
۲۲۲	تو بمانی تو بمانی که چو جانی در برم	مرا انفری بی
۲۲۳	ای بهار نو رسیده سبزه های نو دمیده	بهار نور رسیده
۲۲۴	اگر گویم من از چشمان او افسانه ایرا	آهنگ محبت

۲۲۵	دراینجهان از هر بانی دیگر نمی‌بینم نشانی	سرگردان
۲۲۶	با دل من این ندیده وفا این نکرده خطا	هدیله عشق
۲۲۷	از محبت بسکه دیدم رنج و محنت	بلا دیدم از دل
۲۲۸	تو مر اتنها نگذاری گفتم که بعد از آن همه محنت	
۲۲۹	اشک من هویدا شد اشک من هویدا شد دیده ام چودریا شد	عطر بنفسه
۲۳۰	خیز و بیاکه تازه شد روی چمن ذ باران	تاکی بیگانه بی
۲۳۱	تاکی از این میخانه با آن میخانه شدن	آتش کاروان
۲۳۲	آتشی ز کاروان جدا مانده	گردباد
۲۳۳	گردبادم گردبادم از غم بیدا هستی سر بصره اهانهادم	
۲۳۴	چکنم ای خدا چکنم	ای خدا چکنم
۲۳۵	باز شب او مدد شد دلم پر درد و غم	شبیخون
۲۳۶	گل او مد بهار او مد گل او مد بهار او مد میرم بصره را	غبار فراموشی
۲۳۷	درینا درینا از آن عشق سوزان	پیمانه من
۲۳۸	یارم گره برموز زده گل بر سر گیسو زده	خونه خرابت میکننده عاشقی
۲۳۹	ایدل دیوونه نکفتم که عشق	می عاشقانه
۲۴۰	بکنار لاله و گل ز غمت چنان خموش	بهار عشق من
۲۴۱	ای بهار عشق من بیروی تور نگ خزان دارد بهارم	کعبه دلها
۲۴۲	چو مجنون گیرم از عاشقان نشانه کعبه	رنگ تمبا
۲۴۳	بعد عمری بیوفائی بار قیبان آشنائی	غوغای هستی
۲۴۴	شب بود و من سر در گریبان	دلشکنی گناهه
۲۴۵	بیاکه چشم روز و شب برآهه	ساایه
۲۴۶	من سایه‌ای افسرده و لرزانم	

درست نامه

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اغلات زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	
ب	۲۱	انسانه	افانه	
۴	۵	قصدای به	قصهای بی	
۴	۶	کن ای	کن این	
۸	۹	وصالت سر	وصالت بسر	
۹	۶	آشنایی	آشیانی	
۱۵	۵	شعله است	شعله است	
۳۸	۴	همه	همه	
۳۹	۲	دوست سر از	دوست دست از سر جان	
۸۷	۲	متظر	بنظر	
۱۷۵	۱۲	گواهی	گوارا	
۲۱۹	۱۲ و ۴	سحرشد بکو	شب آمد بکو	
۲۲۵	۲	می بینمت	می بینم	

دک عمر پیش زن هر دهرا
کندیز هر سه دهه دهرا
شده ده ریشه عاشقانه
بینی کم کرد و هر دهرا
شید زرد و سرد و دار ام عمر
حیر مردی دشنه دیگر دهرا
پسر شش زن در جنگ و ملا
کندیز بی خواسته دهه دهرا
شید غرمه دک عمر دست
بینی کم که دیگر دهرا

